



رمان: نفسِ نهال

نوشته: بهار عباس زاده

نفس بهار

بهار عباس زاده



des:mim,kh

کافه تک رمان
ترویج فرهنگ کتاب خوانی
caffetakroman.com

رمان نفسِ نهالِ نوشته بهارعباس زاده

به گریه ی توی حیاط نگاه کردم ، لبخندی زدم و تا خواستم جلو برم ، فرار کرد ، با ناراحتی پایی زمین کوبیدم .

به اتاقم رفتم و روی تخت نشستم ، دخترا در حال حرف زدن بودند و اصلا اجازه نمیدادن بخوابم ، قاب عکس و از روی پاتختی برداشتم و نگاهش کردم ،

چقدر دلم برای نفس تنگ شده ، چقدر خوب بود آگه از هم جدا نمیشدیم .

پریا وارد اتاق شد با دیدنم ، تند گفت:

_نهال ، مدیر کارت داره .

دخترا نگاهم کردند .

مریم:

_باز چیکار کردی ؟

بلند شدم و گفتم:

اختصاصی کافه تک رمان

_بخدا هیچی ، مگه اینکه بخواد بخاطر دنبال کردن گربه تنبیه هم کنه .

دختر خنده ای کردند ، از اتاق بیرون رفتم و تقه ای به اتاقش زدم و وارد شدم .

سه پسر جوون روی مبل روبه رویی مدیر نشسته بودند .

با تعجب گفتم:

_کاری داشتید ؟

مدیر به مبل روبه رویی پسرا اشاره کرد .

_بیا بشین دخترم.

رفتم و نشستم ، پسرا با تعجب بهم زل زده بودند.

این پسر های جوون ، توی پانسیون دخترونه ، با من چه کاری داشتند ؟

مدیر نگاهم کرد و گفت:

_دخترم این اقا میخواد تو رو به فرزند خواندگی قبول کنه .

با تعجب به مرد 35 _ 37 ساله ای که کنار پسر ها نشسته بود نگاه کردم ، مرد زیبایی بود ، کنارش پسر جوون تری حدودا 25 ساله و کنارش باز پسر

جوون تری بود که 23 بیشتر بهش نمیخورد .

_اخه این اقا چرا میخواد منو با این سنم قبول کنه ؟

مرد لبخندی زد و گفت:

_دلایل محکمی داریم .

@Caffetakroman

مدیر با خوشحالی گفت:

_پدر ایشون خواهرتو به فرزندتی گرفته .

با خوشحالی نگاهشون کردم و طبق عادتم که وقتی هیجان زده میشم تند حرف میزنم ، شروع به حرف زدن کردم :

_واقعا ؟ یعنی خواهرمم هست ، من با نفس توی یک خونه هستم ؟ حتما از نفس خوستون اومده برای همین منو قبول کردید ؟ من خیلی خوشحالم ،

من برم وسایلم و جمع کنم .

از جایم بلند شدم و خواستم سمت در برم که پسر وسطی گفت:

_واستا ، الان نه ، ما اخر همین هفته میایم دنبالت .

با هیجان گفتم:

_باشه باشه ، این همه وقت صبر کردم اینم روش .

با خوشحالی از اتاق بیرون رفتم .

بلاخره نفس و میبینم ...

توی حیاط ایستادم و به در خیره شده بودم .

پسرا بیرون اومدند ، به طرفشون دویدم و خودمو بهشون رسوندم .

_نفس چرا نیومد ؟

پسرا حرفی نزدند ، با تعجب گفتم:

— یعنی نخواست که بیاد؟ دلش واسم تنگ نشده؟

باز هم حرفی نزدند.

— نکنه فراموشم کرده، اره میدونم از پنج سالگی تا الان همو ندیدیم ولی من اونو یادمه.

— اون نتونست بیاد.

به پسری که سنش از همه کمتر بود نگاه کردم و گفتم:

— یعنی چی نتونست؟

— حالا بهت می‌گیم.

خواستند برن که دوباره دنبالشون رفتم و گفتم:

— اسم شما چیه؟ اینو که میتونید بگید.

مردی که سنش بیشتر میزد گفت:

—من پرهامم ، اینم پندار.

پندار سری تکون داد و اونی که بچگونه تر نشون میداد گفت:

—منم پارسام .

لبخندی زدم و گفتم:

—شما داداشید ؟ از اسماتون معلومه که داداشید .

@Caffetakroman

پارسا لبخندی زد و گفت:

—اره هنوز دوتامون تو خونه هستن ، پاشا و پژمان .

—اوه چه همه ، خب با این حال منو خواهرمو میخواید چیکار ؟ وقتی این همه پسرید؟

پندار:

—پنج تا داداشیم ، خواهر که نداریم .

لپمو کشید گفت:

_فعلا کوچولو .

خواستم سوال دیگه ای بپرسم که بی توجه بهم ، رفتند سوار ماشین های آخرین مدل و گرونشون شدند...

آخر هفته شده بود ، تعطیلات تابستونم شروع شد .

همونطور که لباسامو توی چمدونم می گذاشتم ، گفتم:

_به نظرت نفس هنوزم همون قدر شبیه منه؟

مریم به قاب عکس نگاه کرد و گفت:

_نمیدونم ، احتمالا .

قاب عکس و برداشتم و توی چمدون گذاشتم ، زیپ چمدون و بستم و کنار گذاشتم ، به

مریم نگاه کردم ، لبخندی زدم و گفتم:

_دلم برات خیلی تنگ میشه .

مریم با ناراحتی سری تکون داد و گفت:

—منم ، باید تند تند بهم سر بزنی ها ، دانشگاهم باهم میریم .

—باشه .

لبخندی زد و جلو او آمد و در آغوشم گرفت ، محکم بغلش کردم و گفتم:

—فراموشت نمیکنم .

از بغلش بیرون اوادم ، چمدون و برداشتم و گفتم:

—برم دیگه خیلی وقته پایین منتظرن .

نگاهم کرد و همونطور که اشک هایش میریخت گفت:

—مواظب خودت باش .

—تو هم .

نخواستم خداحافظی بیشتر طول بکشد ، از اتاق بیرون رفتم و وارد حیاط شدم ، حتی به خودشون زحمت نداده بودن از ماشین پیاده بشن ، راننده پیاده

شد و چمدونمو صندوق عقب گذاشت و سپس در جلو رو برام باز کرد.

جالب بود ، سه تا پسر بودند و من باید جلو می نشستم ، شاید در شانسان نیست.

از شیشه ماشین به یتیم خونه نگاه کردم .

((12 سال پیش...))

دست نفس و گرفته بودم و ول نمی کردم ، هردو گریه میکردیم .

نمیزارم این ادما نفس و با خودشون ببرن .

به پسرشان نگاه کردم ، اونا که پسر دارن ، چرا خواهر منو میخوان ؟

زن بی تاقیت دستمو از دست نفس جدا کرد و گفت:

ولش کن دیگه ، باید بریم .

با اعصابانیت به چشمای زن زل زدم و فریاد کشیدم:

_خواهرمو به شما نمیدم ، برید ...))

لبخندی روی لبهایم نشست از یتیم خونه دور شدیم ، برگشتم و به عقب نگاه کردم ، سه تا داداش سرشون تو گوشی بود .

_خواهرم کجاست ؟

سرشون و بلند کردن و بهم نگاه کردند ، منتظر نگاهشون کردم .

پرهام رو به راننده گفت:

_همینجا نگاهدار .

ماشین و کنار خیابون پارک کرد.

پرهام:

_تنهامون بزار .

راننده از ماشین پیاده شد ، هنوز منتظر نگاهشون میکردم.

پرهام نگاهم کرد و گفت:

_میدونم سخته ولی نفس مرده ، یک ماه پیش این خبر از آلمان به دستمون رسید ، از ترس اینکه مامانمون سخته کنه به هیچکس چیزی نگفتیم .

نفسم به شماره افتاد ، صدای قلبم رو میشنیدم ، نفسم جونم خواهرم ، تمام داراییم مرده ؟ تحمل اون فشارو نداشتم از ماشین بیرون رفتم و چند قدمی از ماشین فاصله گرفتم ، اشک هایم شروع به ریختن کرد .

نمیدونستم چیکار کنم به کی پناه ببرم ، باز هم جز خاطرات گنگمون چیزی برام نمونده ، 12 سال بدون نفس زندگی کردن سخت بود ولی امیدوار بودم

که مینمش ، یک عمر بدون نفس زندگی کردن و بدون امیدواری ...

دستی روی شانم نشست برگشتم و به پرهام نگاه کردم ، هنوز اشک میریختم .

پرهام:

_من ازت کمک میخوام ، مادرمون اگه بفهمه نفس مرده ، سخته میکنه ، میمیره ، اون بدون نفس نمیتونه .

_منم بدون نفس نمیتونم ، دست از سرم بردارید ، بزارید زندگیمو بکنم .

پارسا با ناراحتی گفت:

_خواهش میکنم ، ما مادرمونو از دست میدیم ، حداقل تا وقتی که بتونیم حقیقت و بهش بگیم .

به غم چشماش نگاه کردم ، بی مادری خیلی سخته ، نمیخوام این درد و تجربه کنن .

با ناراحتی سری تکون دادم و گفتم:

_باشه ، به هر حال که من خواهری دیگه ندارم حداقل مادر شما زنده باشه .

پسرا با خوشحالی نگاهم کردن .

سوار ماشین شدیم ، مثل یک خواب بود ، به انید دیدن نفس سوار ماشین شدم و خبر مرگش را شنیدم .

_کیا میدونن که من نهالم نه نفس ؟

پارسا:

_ما پنج تا داداش و زن پڑمان ، نازیلا .

پرهام:

فقط مهم اینکه زن من پلین نفهمه ، مامان و راحت میشه خام کرد .

باشه .

ماشین در خونه ای ایستاد ، در پارکینگ باز شد و داخل شد ، باغ بزرگ و پر گل و درختی که انتهایش عمارت دو طبقه سفید زیبایی بود .

از ماشین پیاده شدم و با حیرت به خونه نگاه کردم اولین بار بود همچین قصری دیده بودم .

به لباس هایم نگاه کردم ، خجالت آور بود ولی چاره ای نداشتم ، پسرا به این فکر نکرده بودند .

وراد خونه شدیم ، پرنده پر نمیزد سکوت مطلق ، پرهام با بی حوصلگی سری تگون داد و گفت:

آرونِ بابا کجاست ؟

پسرک کوچولوی خوشگلی سرشو از گوشه کاناپه بیرون آورد و فریاد زد:

_بابا ...

خودشو تو آغوش پرهام انداخت .

پارسا خنده ای کرد و گفت:

_بیتربیت عمو چگونه ؟

خنده ای کردم ، آرون چشمش به من افتاد ، لبخند بزرگی زد و گفت:

_عمه ؟

@Caffetakroman

نا خودآگاه خم شدم و دستامو برآش باز کردم ، خودشو توی آغوشم انداخت ، اولین بار بود که میدیمش ولی مثل عزیزی که سالهاست ندیدمش در آغوش

گرفتمش .

آرون صورتمو پر از بوسه کرد و گفت:

_دلم برات تنگ شده .

_خوش اومدید نفس خانوم.

سرمو بلند کردم و به زنی چهل ساله ای که روبه رویم ایستاده بود نگاه کردم ، بهش میخورد خدمتکار باشه .

_خیلی ممنون...

اسمشو نمیدونستم ، به پسرا نگاه کردم ، پندار تند گفت:

_الهام خانوم میشه برام آب بیاری .

_البته .

لبخندی زدم ، الهام خانوم بود پس.

بلند شدم کنار پسرا ایستادم ، منتظر بقیه اعضای خونه بودم ، الهام با اب از جایی که فکر کنم آشپزخونه بود بیرون اومد .

پندار سریع گفت:

_نه نه دیگه نمیخوام .

زن بیچاره با تعجب به پندار نگاه کرد ، خواست که به آشپزخونه برگرده ، داد زدم:

_نه نه الهام جون بیار من میخورم .

الهام با تعجب نگاهم کرد و لیوان و دستم داد ، با یک نفس تا آخرش و خوردم و در میان چشم های حیرت زده بقیه دست الهام دادم .

نزدیک پارسا شدم و آرام گفتم:

_چرا کسی نیست؟

_رفتن خرید .

_اها.

لبخندی زد و گفت:

_میخواهی اتاق تو نشونت بدم؟

_اتاق نفس .

لبخندش محو شد و گفت:

_اره .

_باشه .

@Caffetakroman

از پله ها بالا رفتیم ، به اولین در اشاره کرد و گفت:

_اتاق پرهام ، اتاق پژمان ، اتاق پاشا ، اتاق پندار ، اتاق من ، آخرین اتاقم مال توئه.

_حتی توی انتخاب اتاقم به ترتیب از بزرگ به کوچک هستین .

خنده ای کرد و گفت:

_اره همه جا .

وارد اتاق شدم ، همه چی صورتی و سفید ، صورتی رنگ موردعلاقه من و سفید رنگ موردعلاقه نفس .

در و بستم و چمدون و گوشه اتاق گذاشتم ، عکس نفس بزرگ روی دیوار بود ، به سمتش رفتم ، اشک هایم شروع به ریختن کردن ، یکم دیگه مونده بود

که به بهم برسیم ، اما نشد ، مثل اینکه توی تقدیرمون باهم بودن نوشته نشده .

همه میدونستن تو نفس منی ، نفس نهالی ، کجایی نفس نهال؟

به اتاق نگاه کردم ، مثل رویا بود ، نفس اینجا بود و من توی یتیم خونه ...

اشک هایم را پاک کردم ، نباید ناراحت باشم ، این یک فرصته ، من صاحب همچنین چیزهایی شدم ، به سمت کمد رفتم و درهایش را باز کردم .

پر از پیراهن های زیبا و رنگارنگ بود ، انگار وارد بوتیک شده بودم ، نو و زیبا از هر نوعی ...

پیراهن آبی رنگی برداشتم و پوشیدم ، کفش های آبی رنگ زیبا هم پا کردم ، بافت موهایم را باز کردم و اجازه دادم موهای بلندم آزاد باشند.

چرخ زدم ، خیلی زیبا شدم ، توی آینه به خودم نگاه کردم ، چشم های درشت آبی سبزم به پیراهنم می اومد و موهای بلند قهوه ای ام زیبا ترش کرده

بود .

به چمدون خودم نگاه کردم ، دیگه به این نیازی ندارم ، دیگه همه چی فرق کرده .

در اتاق با شتاب باز شد ، برگشتم و با ترس به پارسا نگاه کردم .

_چخبره ؟

پارسا خواست حرفی بزنه که با دیدنم مکثی کرد و گفت:

_چه خوشگل شدی .

لبخندی زدم .

_بدو بیا پایین ، مامان اینا اومدن .

به همراه پارسا از اتاق بیرون رفتم ، خیلی استرس داشتم .

از پله ها پایین رفتیم ، پرهام سر پله ها ایستاده بود ، با دیدنم سریع به پذیرایی رفت .

صدایش را شنیدم:

_مامان برات یه سوپرایز دارم .

با پارسا وارد پذیرایی شدیم ، زن پیری که موهایش یک دست سفید شده بود ، روی مبل کنار زن سی و خورده ای ساله نشسته بود.

با دیدنم از جایش بلند شد .

_نفس ...

محکم در آغوشم گرفت .

زن کناری اش بلند شد و تند شروع به حرف زدن کرد :

_چه عجب تشریف آوردین خانوم ، دختر تو چرا جواب تلفنمونو نمیدی ؟ نگرانت شدیم .

از حرف زدنش فهمیدم که زن فوضول پرهام ، پلینِ.

پیر زن منو از آغوشش بیرون آورد و همونطور که به صورتم زل زده بود گفت:

_پلین دیگه از این حرفا نزن ، مهم اینه که الان اینجاست .

صورتمو غرق بوسه کرد و بار دیگه و بار دیگه بغلم کرد .

اختصاصی کافه تک رمان

بلاخره راحت‌م گذاشت و با خوشحالی به آشپزخونه رفت تا غذای مورد علاقمو یا بهتر بگم غذای موردعلاقه نفس و درست کنه .

به دختری که گوشه خونه ایستاده بود و زل زده بود بهم نگاه کردم ، حتما زن پژمان ، نازیلاست ، هنوز پژمان و پاشا و پدرشونو ندیدم .

انقدر گرم و صمیمی بودن که لحظه ای حس کردم منم جز این خانواده هستم ، به جای خانوم به اون زن ، مادر میگفتم ، نگاه مادرانه اش وادارم کرد نام

مادر را به او بدهم .

اولین بار بود طعم محبت را میچشیدم ، اولین بار بود از ته دل میخندیدم .

با خنده به پارسا نگاه کردم که از آرون با نمک تر حرف میزد .

پارسا یک دفعه جدی شد و گفت:

_نازیلا چرا پژمان نمیاد؟

به من نگاه کرد و ادامه داد :

_امروز قرار بود زودتر بیاد .

چقدر میترسه ، هیچکدوم انقدر ترسو نیستند ، پرهام با پسرش بازی میکرد و پندار با خیالی اسوده پا روی پا انداخته بود و فیلم میدید .

نازیلا مهربون و صمیمی بود ولی از پلین خوشم نیومد .

نازیلا و پلین میز و میچیدند و منو مامان اولین نفر سر میز نشستیم .

پندار ، پرهام و پارسا هم سر میز نشستند ، نازیلا و پلین هم آخرین چیز هارا گذاشتند و نشستند .

پارسا با بی میلی نگاهی به غذا انداخت و گفت:

__پلین سوپ درست نکردی ؟

@Caffetakroman

مامان با شرمندگی سری تکون داد و گفت:

__کمش ده سال ازت بزرگتره ، پلین پلین نکن .

پلین اخمی کرد و گفت:

__ده سال چیه مامان ؟

مامان:

_دخترم کم گفتم؟

پندار با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و پلین با اعصابانیت به مامان نگاه میکرد ، خنده ای کردم و گفتم:

_ابجی پلین یادم شده چند سالته ؟

پلین نگاه بدی بهم انداخت و گفت:

_همتون دستم بندازید ، نفس هیچ وقت نباید سن یک خانومو ازش بپرسی .

@Caffetakroman

پارسا:

_ممکنه سنش زیاد باشه خجالت بکشه ، نپرس نفس .

پلین با اعصابانیت به پارسا نگاه کرد و گفت:

_دهن منو باز نکنا .

پارسا نگاهم کرد و گفت:

این یه تهدیده وحشتناکه ، همیشه جدیش بگیر .

خنده ای کردم ، پلین با اعصابیت به پرهام نگاه کرد و گفت:

تو واقعا نمی خوای چیزی بگی ؟

پرهام سرشو از گوشی بالا آورد و با تعجب به پلین نگاه کرد .

پرهام:

چی شده ؟

پرهام پیراشکی برداشت ، مامان نگاه بدی بهش انداخت و گفت:

صبر کن بابا و داداشت بیان .

پرهام با ناراحتی پیراشکی رو برگردوند و با حصرت بهشون زل زد .

زنگ خونه به صدا در اومد ، با استرس از جایم بلند شدم .

مامان لبخندی بهم زن و الهام در و باز کرد .

طولی نکشید که مرد مسنی با پسر حدودا سی ساله چشم رنگی داخل شدند .

پیر مرد تا چشمش بهم افتاد ، قهقهه ای از سر شادی سر داد و با خوشحالی گفت:
_دختر بابا اومده .

قلبم تند میزد ، انگار شنیدن این جمله برایم باور کردنی نیست .
دست هایش را باز کرد ، جلو رفتم ، با مهربانی در آغوشم گرفت .
بوسه ای به پیشانی ام زد و گفت:
_عزیز دلم نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده .

با خنده به بقیه نگاه کرد و گفت:

_تک دخترم اومد ، ته تغاریم اومد .

دوباره بغلم کرد و بوسیدم .

نازیلا دستشو دور بازوی مرد انداخت ، پس حتما پڑمان .

اوف یکی مثل آدم نمیاد بهم معرفیشون کنه .

سر میز نشستیم ، سر میز فقط یک جای خالی بود ، از اونجایی که پرهام ، پارسا ، پندار و پژمان بودند ، پاشا نبودنش به خوبی حس میشد ، این ستاره ی

زحل چرا پیداش نمیشه ؟

جرعت نمی‌کردم چیزی بپرسم .

به کسری از ثانیه ، تمام پیراشکی ها خورده شد و تا من به خودم اومدم ، یکی ته طرف مونده بودم ، خواستم بردارم که چشم تو چشم پندار شدم ، انگار

چشم هایش اشکی بود.

با تعجب گفتم:

_داری گریه میکنی ؟

پارسا سرشو خم کرد توی صورت پندار و گفت:

_نه از سیری زیاد اشک جمع شده .

پندار سری تکون داد و آخرین پیراشکی رو برداشت ، با ناراحتی به ظرف خالی نگاه کردم .

حیف که امروز ، روز اولِ مگه نه میدونستم چه بلایی سرتون بیارم .

بعد شام هرکی به سوئی رفت ، آرون با خنده دورم میچرخید ، دیگه داشت سرم گیج
میرفت ، آرون و بغل کردم و از پله ها بالا رفتم ، مهر عجیبی داشت ،

یک شبه انقدر ازش خوشم اومده .

در اتاق پارسا و زدم و داخل شدم ، پارسا و پندار کنار هم روی تخت نشسته بودند.

با خوشحالی آرون و روی زمین گذاشتم و گفتم:

_آرون ببین ، عموهات اینجان .

خواستم درو ببندم که پندار سریع گفت:

_کجا ؟ بیا اینو ببر .

_خب نیممیری که دو دقیقه نگهش داری مامانش خوابیده .

آرون تند تند سرشو تکون داد و با شیرین زبونی گفت :

_ماما خوابه.

پندار با اخم به ارون نگاه کرد و گفت:

— برو بیرون .

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

— چرا با بچه اینطوری میکنی ؟

پندار جوابی نداد ، پارسا بلند شد ، ارون و بغل کرد و گفت:

— ارون و عمو پندارش زیاد میونشون باهم خوب نیست ؟

— چرا ؟

پارسا چشمکی زد و گفت:

— میدونی که دو تا پرخور نمیتونن باهم کنار بیان .

خنده ای کردم و از اتاق بیرون رفتم ، به سومین اتاق نگاه کردم ، خیلی دلم میخواست پاشا رو ببینم ، به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم .

آروم چشم هایم را باز کردم ، نور چشم هایم را میزد.

به دور و بر نگاه کردم ، دیشب کجا خوابیدم و بیدار شدم و حالا کجا هستم!

بلند شدم به سمت پنجره رفتم ، پرده هارا کشیدم و دوباره روی تخت نشستم .

به عکس نفس خیره شدم ، کاش تو هم بودی ، متاسفم که با این دروغ جای تو زندگی میکنم .

_خب منم حق دارم خوشبخت باشم .

بلند شدم و در کمد و باز کردم .

_منم حق دارم از این لباس های زیبا بپوشم ، حق دارم شاد باشم .

تونیک سفیدی با شلوار مشکی پوشیدم ، موهایم را بالای سرم بستم .

از اتاق بیرون رفتم ، چه سکوتی !

از پله ها پایین رفتم ، همه سر میز نشسته بودند .

_صبح بخیر .

تک تک جواب دادن ، وسط پرهام و پژمان نشستم .

دوباره خبری از پاشا نبود .

با اشتها صبحونه مفصلی که تاحالا توی عمرم ندیده بودم و میل کردم .

بابا ، پژمان و پرهام از سر میز بلند شدند ، مامان و نازیلا برای خداحافظی همراهشون رفتند .

من فکر میکردم فقط بی پولا دنبال کار و پولن ، نگو این پولدارام از کله سحر باید سرکار باشن...

پارسا فاصله یک صندلی بینمونو پر کرد و کنارم نشست ، آروم کنار گوشم گفت:

_تروخدا زن داداش پلین و نگاه ...

همونطور چرخیدم و به پلین نگاه کردم ، تمام صورتش قرمز و مربایی شده بود و همونطور با اشتهای زیاد همچی رو می بلعید .

رو کردم به پارسا و با تعجب گفتم:

_خدا به پرهام صبر بده ، چطور اینو تحمل میکنه .

به پندار نگاه کردم که اونم از کارهای پلین تعجب کرده بود .

نشسته بودم با دقت آخرین قسمت سریال مورد علاقمو نگاه میکردم ، آخرش عاشق و معشوق باهم مردن ، با حرص تی وی رو خاموش کردم .

_آخه اینم شد سریال ؟ این همه مدت نگاه کردم که خوشبختیشونو ببینم .

به پارسا نگاه کردم که هنوز داشت اشک میریخت .

_تو هم انقدر اشک تمساح نریز دیگه ، فیلمه واقعی که نیست .

با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

_برا این نیست که ...

از جایش بلند شد و به سمت پله ها رفت .

بلند شدم ، پندار سری تکون داد و گفت:

_چی شده ؟

_نمیدونم .

به دنبال پرهام از پله ها بالا رفتم ، درسته هنوز نمیشناسمش اما حس کنجکاویم راحتم
نمیزاره .

بدون در زدن وارد اتاقش شدم ، روی تخت نشسته بود و همونطور اشک میریخت .

کنارش نشستم .

_چی شده ؟

_چیزی نشده .

_راستشو بگو .

نگاهم کرد و با ناراحتی گفت:

_من تو هیچ کاری خوب نیستم ، از همون اول سربار بودم مایه ننگ بودم .

_حالا مگه چی شده ؟

سری تکون داد و نالید:

_از دانشگاه اخراج شدم .

_خب چرا ؟ بی دلیل که همیشه .

_میشه دیگه از همون اولم هیچکس منو نمیخواست ...

حرفی نزدم و همونطور نگاهش میکردم .

اشکی از گوشه چشمش پایین اومد .

_میدون وقتی مامانم منو حامله بود ، کلی نظر و نیاز کرده بودن که دختر بشم ، پیش

پیشگوهم رفته بودن اونم گفته بود دختره ...

با ناراحتی اشکشو پاک کرد و ادامه داد:

_تمام خونه رو صورتی کردن ، همه خوشحال بودن ، اما وقتی بدنیا اومدم و دیدن که

پسرم ، باورت میشه پرهام میگه بابا زده زیر گریه ، یعنی اصلا منو

نمی خواسته .

_تو از کجا میدونی تو که اون موقع نبودی ، اون طوری که فکر میکنی نیست ، بابات دوست داره .

_مارو نمیشناسی فقط یک روزه اومدی ، چطور میتونی انقدر راحت قضاوت کنی .

با ناراحتی به زمین خیره شدم و گفتم:

_چون اولین بار بود نگاه پدرا نه دیدم ، بابای شما خیلی خوبه ، بابای من ...

سرمو بالا گرفتم و گفتم:

_بیخیال ، خودتو ناراحت نکن

پارسا با ناراحتی نگاهم کرد ، دستمو گرفت ، لبخندی زد و گفت:

_شاید تا امروز نفس پیش ما زندگی میکرد ولی همونقدر که نفس خواهرم تو هم هستی .

لبخندی زدم ، دل بزرگ و مهربونی داشت ، کاش زودتر باهش آشنا میشدم .

دستی به موهایش کشید و با شرمندگی گفت:

_من همش قاطی میکنم ، نمیدونم نهال بگم یا نفس ، میترسم یه وقت کار دستمون بدم .

_بگو نفس .

_یعنی میخوای کلا به جای اون زندگی کنی ؟

_اره ، تا وقتی که اونقدر مادرتون بهم وابسته بشه که از نبودن نفس زیاد ناراحت نشه .

همراهش از اتاق بیرون رفتیم، نازیلا و پندار توی راه پله ها ایستاده بودند و حرف میزدند .

از پله ها پایین رفتیم ، کنارشون ایستادیم .

پندار تا چشمش بهم افتاد لبخندی زد و گفت:

_اتفاقا درباره تو حرف میزدیم .

پارسا :

— چی میگفتین .

پندار :

— درباره نهال نه تو .

پارسا:

— نگو نهال از این به بعد نفسِ .

پندار لبخندی زد و گفت:

— فکر خوبیه فقط پاشا نفهمه که غوغا به پا میکنه .

نازیلا:

— پس نفس ، بریم خرید ؟ درباره اعصای خونه بهت میگم و چیزایی که لازم داری رو
میخریم ، پندارم میرسونمون .

پندار با تعجب نگاهمون کرد و گفت:

_اوه نه نه من از خرید خوشم نمیاد .

نازیلا نگاهی به پارسا انداخت ، پارسا سری تکون داد و گفت:

_نه نه من دانشگاه دارم .

با تعجب نگاهش کردم .

پلین ارون به بغل از پله ها پایین اومد .

پلین:

_جلسه گرفتید .

پندار :

_نه زن داداش .

از کنار پلین گذاشت و بالا رفت ، پارسا هم به دنبال پندار رفت .

به نازیلا نگاه کردم ، اروم گفت:

_چاره ای نیست خودمون میریم .

پلین :

_کجا میرید؟

نازیلا:

_تو خوشت نمیاد جاری جان .

نازیلا لبخند زیبایی زد و از پله ها پایین رفت ، پلین با اعصابانیت به نازیلا نگاه میکرد ،
بلاتکلیف دنبال نازیلا رفتم .

بعد از خرید همراه نازیلا به خونه برگشتیم ، با خستگی از پله ها بالا رفتم و خرید ها را
توی اتاق گذاشتم .

انقدر غرق خرید کردن بودیم که حتی فرصت حرف زدن پیدا نکردیم ، گوشی رو برداشتم
و از اتاق بیرون رفتم ، اولین باریست که گوشی دارم ، باید از

پارسا بپرسم چجوریه ، یکم بهم یاد بده .

در اتاق پارسا رو زدم و داخل شدم ، کسی نبود ، به اتاق پندار رفتم ، اونجا هم کسی نبود .

لبخندی روی لبهایم نشست فرصت خوبیه با پاشا آشنا بشم .

در زدم ، جوابی نشنیدم ، آروم در اتاق و باز کردم و داخل شدم .

اتاق خیلی زیبایی بود ، پاشا زیر پتو بود ، به قاب عکس روی میز نگاه کردم و اروم

برداشتمش ، دختر هفت ساله ای درست شبیه من و چهار پسر بزرگ

تر... با ناراحتی دستی روی قاب کشیدم . _میتونستم مثل تو شاد باشم ، ولی این خانواده

تو رو انتخاب کردن ، به تو محبت کردن و منو با کلی تنهایی ،

تنها گذاشتند .

_داری چیکار میکنی ؟

سریع قاب عکس و سرچایش گذاشتم و برگشتم ، پسر موطلائی با چشم های آبی سبز بود

، ته ریش جذاب ترش کرده بود قد و هیکل خوبی داشت ،

عجب پشایی بود از همه برادر ها زیباتر...

قدمی جلو اومد و توی چشم هایم زل زد .

_از اینجا برو .

_من فقط می...

_تو برای من فرقی با یه خدمتکار نداری شایدم کمتر تو یه آدم قلبی هستی که زندگی یکی دیگه رو دزدیدی.

@Caffetakroman

با اعصابیت گفتم:

_من برای زنده موندن مادر تو اینجام .

_تو فقط بخاطر منافع خودت اینجا ای ، تو بیچاره ای ، خواهرت مرده ، تو چطور میتونی اینجا باشی ؟ زندگیشو بدزدی و دروغ بگی ؟ اون تورو دوست

داشت ، حیف دوست داشتنش ...

با ناراحتی نگاهش کردم ، حقم نبود این هارا بشنوم ، سریع از اتاق بیرون رفتم ، پله ها را دوتا یکی پایین رفتم و از خونه خارج شدم ، باغ با درخت های

سربه فلک کشیده اش جای خوبی برای گریه بود ، رفتم و پشت خونه ، تکیه به دیوار خونه نشستم .

اشک هایم شروع به ریختن کردن و صدای هق هقم بلند شد .

منم ناراحت بودم ، خواهرمو از دست دادم ، از طرفی هم نمی تونم این خانواده و ثروت و ول کنم و برم .

چیزی مثل سنگ ریزه به سرم خورد ، به بالای سرم نگاه کردم ، پاشا از پنجره اتاقش بیرون اومده بود و بهم نگاه میکرد .

مثل بچه هایی که داغ دلشون تازه شده دوباره با صدای بلند زدم زیر گریه ...

_ انگار توپمو گرفتن و دارن جلوم ریز ریزش میکنند.

پاشا:

_ گریه نکن .

اختصاصی کافه تک رمان

سرمو بالا گرفتم و دوباره با صدای بلند زدم زیر گریه .

پاشا:

_سرم رفت ، ساکت باش .

دیگه اشکی از چشم هایم نمیومد فقط با صدای بلند ادای گریه کردن و در میاوردم .

پاشا:

_باشه من متاسفم گریه نکن .

همچنان گریه میکردم .

پاشا:

_تروخدا سر درد شدم.

آروم شدم ، سرمو بالا گرفتم و گفتم:

_چرا باهام بد حرف زدی ؟ تو چی میدونی از دل من ؟

پاشا:

— تو چی میدونی از دل من؟ تورو که دیدم داغ دلم تازه شد، یاد نفس میفتم با وجود تو
توی این خونه هر بار که ببینمت ناراحت میشم، یادش میفتم.

— خیلی دوش داشتی؟

— خواهرم بود...

— خواهر منم بود، نفس منم بود، اما شما ازم گرفتینش، میدونی چقدر نفرینتون کردم
که مارو از هم جدا کردید؟

حرفی نزد، گردنم درد گرفت، سرمو پایین انداختم و به زمین خیره شدم.

دوباره خورده سنگ به سرم خورد، سرمو بالا گرفتم ولی اینبار کسی نبود.

آروم از جایم بلند شدم و به خونه رفتم، به سمت پله ها رفتم، مامان سریع از آشپزخونه
بیرون اومد.

_ نفس ...

برگشتم ، کاپ کیکای خیلی خوشگلی دستش بود .

ظرف کاپ کیکارو بهم داد و گفت:

_هنوز یادم نرفته که عاشق اینایی .

لبخند زورکی زدم و به سمت پله ها رفتم.

به اتاق رفتم و در و بستم ، روی تخت نشستم و به کاپ کیکا نگاه کردم .

((12 سال پیش...))

بابا نبود ، به نفس نگاه کردم و گفتم :

_ گرسنمه ...

نفس همونطور به تلویزیون زل زده بود .

بچه های توی تلویزیون کاپ کیک میخوردند ، نفس با ناراحتی گفت:

_آبجی منم ازین کیکا میخوام... ((

کاپ کیک و دستم گرفتم ، یه زمانی آرزوی منو نفس بود ، نفس خیلی وقت پیش به آرزوش رسیده ولی من حتی وقتی بهش رسیدم نتونستم خوشحال

باشم .

در اتاقم زده شد .

_بفرمایید .

در باز شد ، پارسا داخل شد .

_کجا رفتی یهو ؟ دنبالت میگشتم.

کنارم روی تخت نشست و یکی از کام کیکارو برداشت و گفت:

_ همین دور و برا .

کاپ کیک و کامل توی دهانش گذاشت .

_ خداوندا ، آروم باش پسر خفه میشی .

سرشو به معنی نه تکون داد ، بلند شد و از اتاق بیرون رفت .

سریع گوشی رو برداشتم و دنبالش رفتم .

_پارسا ، واستا کارت دارم .

وارد اتاقش شد ، همراهش رفتم ، در و بستم .

با خجالت سرمو پایین انداختم و گفتم:

_من با گوشی بلد نیستم کار کنم .

@Caffetakroman

با چشم های گرد نگاهم کرد و شروع کرد به سرفه ، سریع نزدیکش شدم و به پشتش زدم

.

باورش نمیشد ، حق داشت ...

سرفه اش قطع شد ، همونطور با تعجب نگاهم میکرد .

پارسا:

_جدی که نمیگی ؟

شک دار نگاهم گرد و گفت:

_شوخی میکنی نه؟

همونطور جدی نگاهش میکردم ، ناراحت شدم نه از حرف هایش از بدبختی خودم ...

پارسا که فهمید کاملاً جدی هستم ، لبخند زورکی زد و گفت:

_من معذرت میخوام ، خب...

نمی تونست دلیلی پیدا کنه .

_عیبی نداره پارسا ، بهم یاد میدی؟

_البته.

پارسا با حوصله همه چی رو یاد داد ، خیلی ساده بود ، با لبخند از اتاق بیرون رفتم .

سریع به اتاقم رفتم ، لباس هایم را عوض کردم ، شلوار جین ابی با تاپ سفیدی پوشیدم ،

موهایم را بافتم و جلوی آینه نشستم ، کشو رو باز کردم ، لوازم

آرایش های زیادی بود .

لبخندی زدم ، اولین بار بود که آرایش می کردم ...

به خودم توی آینه نگاه کردم ، از اون سادگی و بچگی خبری نبود ، خیلی زیبا شده بودم .

کفش اسپرت سفیدی با کیف شونه ای سفید رنگی برداشتم .

از پله ها پایین رفتم ، مامان با نازیلا و پلین توی پذیرایی نشسته بودند .

پلین برگشت و با دیدنم ، لبخندی خبیثی زد و گفت:

_کجا به سلامتی ؟

به مامان نگاه کردم و گفتم:

_با یکی از دوستانم قرار دارم .

مامان لبخندی زد و گفت:

_باشه عزیزم.

پلین همون طور چپ چپ نگاهم می کرد ، نمی دونم به چی شک کرده بود ولی هرچه بود بهم مشکوک بود.

بدون توجه به پلین از خونه بیرون رفتم .

از خونه بیرون رفتم ، پندار از انتهای کوچه به سمتم میومد ، آروم به سمتش قدم برداشتم

پندار:

—کجا میری ؟

—پیش دوستم .

—باشه میرسونت .

بدون اینکه فرصت حرف زدن بده به سمت ماشینش رفت ، از خدا خواسته سوار شدم .

آدرسی که برایم توی برگه نوشته بود را از کیفم بیرون آوردم و به پندار دادم .

18 سالش تمام شده بود و دیگه از یتیم خونه بیرون اومده ، برای دیدنش مجبورم به

سرکارش برم ، قبلا هماهنگ کرده بود که اونجا کار کنه ...

پندار:

_دوستت تو بیمارستان کار میکنه؟

_اره ، منشی ...

_ چه بد، شعل سختی ، جواب اون همه ادم عصبانی و مریض و دادن صبر زیادی میخواد .

_اگه نفس نمیبرد و شما دنبالم نمی اومدید منم الان همکار مریم بودم .

_پس زیادم برات بد نشده !

حرفی نزدم ، ماشین و نگه داشت .

پندار:

_رسیدیم .

نگاهش کردم و گفتم:

_ممنون .

از ماشین پیاده شدم و وارد ساختمان شدم ، طبقه اول نبود ، از پله ها بالا رفتم ، پشت
میز منشی مریم نشسته بود و با بی حوصلگی با پیرزنی حرف میزد

با خوشحالی به سمتش رفتم و گفتم:

_مریمم ...

چشمش که بهم افتاد ، لبخند عمیقی زد و با خوشحالی گفت:

_وای اینو ببین...

خنده ای کردم و گفتم:

_مثل این ادم حسابیا شدم ؟

_از اونا هم ادم حسابی تر شدی .

هر دو باهم زدیم زیر خنده ، سریع رفت و از گوشه سالن صندلی آورد و گذاشت کنارش ، نگاهم کرد و گفت:

__ بیا بشین .

کنارش نشستم ، مریم با خوشحالی نگاهم می کرد ، خنده ای کردم و گفتم:

__ من انقدر خوشحال نشدم که تو شدی .

__ شوخی میکنی ؟ این عالی ، خیلی لباسات قشنگه ، آدمای پولداری هستن ؟

__ خیلی ...

گوشی رو از کیفم بیرون آورد و نشونش داد:

__ ببین ...

با هیجان گوشی رو از دستم قاپید و گفت:

__ وای دختر این خیلی خوبه .

برگشت و با هیجان نگاهم کرد و گفت:

_خب بگو ، یکم از اون خانواده بگو .

_خب چی بگم ؟ ادمای خوبی هستن .

_لوس نشه ، قشنگ تعریف کن .

_سرکارت هستیما .

به اطراف نگاه کرد و گفت:

_فعلا که کسی نیست ، خودشون میرن دیگه ...

خنده ای کردم و گفتم:

_نه مثل اینکه فوضولی برات از هر چیزی مهم تره .

_دقیقا .

_باشه میگم ...

منتظر نگاهم کرد ، با لبخندی بر لب اول از همه از مامان شروع کردم :

_مریم یه مامان دارن ، ماهه ماه ، بینیش عاشقش میشی ، باباشونم خیلی مهربونه ،
داداش بزرگه پرهام خیلی مردِ ، از اوناست که مراقب همه چی هست

، نمیدونی یه پسر داره آرون ، مثل پنجه آفتاب میمونه ، برعکس یه زن بد اخلاق زشتی داره
که نگو ... داداش دومی پژمان ، با اون زیاد آشنا نشدم ولی از

اونجایی که تمام این مدت سرکار بوده فکر کنم کار و پول براش اولویته ، زنش نازیلا خیلی
ادم خوبیه ، داداش سومی پاشا ، نمیدونی چقدر نفرت انگیزه ،

توی یه برخورد جوری باهام رفتار کرد که انگار رفتم رو سرشون آوار شدم ، ادم بد و
بدجنسی ...

مریم:

_اوه اوه خدا صبرت بده ، رئیس منم خیلی بده ، حالا خوشگله؟

_اوم... اره خیلی ، از همه داداشا خوشگل تره ... داداش چهارمی پندار ، یه آدم بیخیال ، پرخور و تنبل ، البته من از داداش اخریه بیشتر از همه خوشم

اومده ، پارسا انقدر بانمک و گوگولیه که نگو ، مثل داداش واقعی آدم میمونه ، مهربون و شیطون...

مریم با دقت و هیجان گوش میداد ، خنده ای کردم و گفتم:

_ولی همه این خوبی ها و خوشی ها ، به چه قیمتی ؟ خواهرم مرده مریم ، فقط بخاطر این منو قبول کردن ، دارم به جای یکی دیگه زندگی میکنم.

مریم لبخند از روی لبهایش پاک شد ، با ناراحتی پرسید:

_واقعا ؟ واقعا نفس مرده ؟

_اره نفس نهال مرده ...

با ناراحتی اشکی از چشم هایش چکید ، در آغوشم گرفت ، با دست هایش نوازم کرد و با بغض گفت:

_خوشگلم ناراحت نباش ، حداقل زندگی تو درست میشه .

از بغلش بیرون اومدم ، اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

_امیدوارم .

زنی جلو اومد، با مریم کار داشت .

همونطور که مریم با اون زن درگیر بود ، تکه کاغذی برداشتم و شمارمو یادداشت کردم ، روی میز گذاشتم ، از جایم بلند شدم و گفتم:

_مریم من میرم .

مریم تا خواست مخالفت کنه از جایم بلند شدم و دستی تکان دادم .

از بیمارستان بیرون رفتم ، چقدر یه آدم میتونه بد باشه ؟ من از اونم بدترم جای خواهرمو گرفتم ...

اون زن بیچاره رو گول میزنم...

کمی قدم زدم ، کنار خیابون ایستادم و تاکسی گرفتم ، آدرس خونه رو گفتم و حرکت کرد .

انقدر برای خانواده دار شدن خوشحال بودم که همون لحظه حفظ شدم آدرسو...

حساب کردم و پیاده شدم ، به قصر روبه رویم نگاه کردم ، لبخندی زدم و زنگ در و زدم .

مرد میانسالی در و باز کرد ، سلام کردم و به سمت خونه رفتم ، حیاط پر بود از گل های قرمز و صورتی ، درختای بلندی که معلوم بود عمر درازی

داشتند.

وارد خونه شدم ، آرون قهقهه زنان به سمتم دوید و پشتم قایم شد .

پلین سراسیمه از آشمزخونه بیرون اومد .

پلین:

_آرون میکشمت ، بیا اینجا ببینم.

آرون زمزمه کرد:

_عمه...

لبخندی زدم و گفتم:

—چی شده؟

پلین با اعصابیت قدمی جلو گذاشت و گفت:

—دسرمو چیه کرد .

برگشتم و به ارون نگاه کردم و آرام گفتم:

—چرا عمه؟

اشاره کرد که خم شدم ، سریع خم شدم ، دستاشو به سمت گوشم گرفت و آرام زمزمه کرد:

—عمو پارسا گفت .

—آها...

بلند شدم و به پلین نگاه کردم و گفتم:

—بچه حواسش نبوده.

پلین با اعصابیت سرشو بالا گرفت و گفت:

—من که میدونم هرچی هست زیر سر این عموهای نخالش...

خنده ای کردم و به سمت پله ها رفتم .

در اتاق پارسا رو زدم و داخل شدم ، پارسا و پندار نشستند بودند .

روی مبل نشستم .

—پلین خیلی عصبانی بود ، فهمید کار شماست.

پندار با بیخیالی گفت:

—خب بفهمه .

پارسا با هیجان گفت:

—قرمز شده بود؟

—نه بنفش شده بود.

پارسا:

—اوه اوه ببین چقدر اعصابانیه که بنفش شده ...

خنده ای کردم و از پنجره به بیرون نگاه کردم، پاشا در حال قدم زدن بود.

از جایم بلند شدم و بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفتم، سریع به اتاق خودم رفتم، کیف و توی اتاق گذاشتم و بیرون رفتم.

پله ها رو دوتا یکی پایین رفتم و از خونه بیرون رفتم.

خبری از اون مرد میانسال نبود، با چشم دنبال پاشا میکشتم، از کنار درخت بیرون اومدم، شُکه شدم، اینجا چیکار میکرد؟

تنه درخت انقدر بزرگ بود که بتونه پنهانش کنه ...

پاشا:

—دنبالم میگشتی؟

نگاهمو ازش گرفتم و با غرور گفتم:

معلومه که نه .

اول از پنجره نگام میکنی و بعد میای پیشم ، اتفاقیه؟ یا حواست نبوده .

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

از کجا فهمیدی ؟

@Caffetakroman

چه خودتم لو میدی .

با ناراحتی نگاهش کردم ، یه دستی زد

در اتاق پارسا رو زدم و داخل شدم ، پارسا و پندار نشسته بودند .

روی مبل نشستم .

پلین خیلی عصبانی بود ، فهمید کار شماست.

پندار با بیخیالی گفت:

_خب بفهمه .

پارسا با هیجان گفت:

_قرمز شده بود ؟

_نه بنفش شده بود .

@Caffetakroman

پارسا:

_اوه اوه ببین چقدر اعصابانیه که بنفش شده ...

خنده ای کردم و از پنجره به بیرون نگاه کردم ، پاشا در حال قدم زدن بود .

از جایم بلند شدم و بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفتم ، سریع به اتاق خودم رفتم ، کیف و توی اتاق گذاشتم و بیرون رفتم .

پله ها رو دوتا یکی پایین رفتم و از خونه بیرون رفتم .

خبری از اون مرد میانسال نبود ، با چشم دنبال پاشا میکشتم ، از کنار درخت بیرون اومد ، شکه شدم ، اینجا چیکار میکرد ؟ تنه درخت انقدر بزرگ بود

که بتونه پنهانش کنه .

پاشا:

_دنبالم میگشتی ؟

نگاهمو ازش گرفتم و با غرور گفتم:

_معلومه که نه .

_اول از پنجره نگام میکنی و بعد میای پیشم ، اتفاقیه؟ یا حواست نبوده .

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_از کجا فهمیدی ؟

_چه خودتم لو میدی .

با ناراحتی نگاهش کردم ، یه دستی زد

با عصبانیت به سمت خونه رفتم ، وارد خونه شدم ، در و بستم .

پلین کنار اتاق مامان ایستاده بود گوششو به در چسبونده بود .

جلو رفتم و با تعجب گفتم:

چی کار میکنی ؟

هییس.

صدای باز شدن در اومد .

همونطور با تعجب کنارش ایستادم ، یک دفعه در باز شد و پلین به آنی عقب رفت .

مامان و نازیلا با تعجب بهم نگاه کردند و من بی خبر از همه جا ...

نازیلا با اعصابیت داد:

گوش و ایستادی ؟

با ترس به پلین نگاه کردم و گفتم:

نه من...

کی به تو اجازه داده همچین غلطی بکنی؟

با تعجب نگاهش کردم ، فکر می کردم نازیلا ادم خوبیه...

نازیلا با عصبانیت فریاد کشید:

دختره ی فوضول احمق فکر کردی کی هستی؟

مامان با ناراحتی دستی روی شانه ی نازیلا گذاشت و گفت:

_نازیلا جان بسه .

نازیلا قدمی عقب گذاشت و با ناراحتی گفت:

_بس نیست مامان نباید تو کارایی که بهش مربوط نیست دخالت کنه .

اختصاصی کافه تک رمان

برگشتم و با دلخوری به پلین نگاه کردم که لام تا کام حرفی نمیزد ، پاشا هم کنارش ایستاده بود ...

چند نفر به یک نفر ؟

بی هیچ حرفی به سمت پله ها رفتم...

وارد اتاق شدم و در و قفل کردم.

اشک هایم شروع به ریختن کرد ، روی زمین نشستم .

هر چقدرم که آدم خوبی باشی ، باز هم کسایی هستن که با ناراحتیت خوشحال بشن ...

کسایی هستن که بی دلیل ناراحت کنن ، حالا تو دنیا هم به پاشون بریز ، همیشه نه کسی منو مثل نفس دوست داره نه من میتونم خوشبخت بشم...

تقه ای به در خورد .

پارسا:

_نهال ؟

جواب ندادم.

— نهال میدونم تو اتاقی ... نهال...

—بله.

— در و باز کن .

بلند شدم ، با کلید درو باز کردم ، پارسا وارد اتاق شد ، روی تخت نشستم ، کنارم نشست .

پارسا:

— چرا صدای هق هقت میومد؟

با دستم اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

— نمیدونم نازیلا از کجا ناراحت بود که سر من خالی کرد .

پارسا با تعجب گفت:

— نازیلا؟

_اره نازیلا.

_نه زن داداش الکی کاری نمیکنه ، الکی هم دل نمیشکنه .

_فعلا که شکونده.

پارسا شک دار نگاهم کرد و گفت:

_امکان نداره ، اگه میگفتی پلین خب اره ، از اون قلم بر میاد .

صدای پلین از پشت در بلند شد:

_دستت درد نکنه .

در باز شد و پلین با عصبانیت به اتاق اومد .

نه مثل اینکه عادتشه فالگوش وایسته...

پارسا با دلخوری به پلین نگاه کرد و گفت:

_زن داداش باز فالگوش وایستادی؟

پلین:

من هر کاری میکنم به صلاح این خانواده میکنم .

پشت چشمی نازک کردم و به پارسا نگاه کردم .

پلین مثل خبر گزار بی بی سی تلفن به دست به خواهرش اطلاعات میداد ، صدای تی وی رو بیشتر کردم تا متوجه حرف های پلین نشم.

اما باز هم با صدای بلند حرف میزد .

پندار با عصبانیت به پلین نگاه کرد و گفت:

زن داداش برو یه جای دیگه حرف بزن .

پلین لحظه ای تلفن و از گوشش دور کرد و گفت:

انقدر صدای تی وی زیاده نمیفهمم چی میگین.

پارسا سری تکون داد و گفت:

_عجبا .

صدای زنگ خونه به صدا اومد ، بلند شدم و در و باز کردم ، بابا با دیدنم لبخندی زد و گفت:

_چطوری دخترم؟

_خوبم.

بابا کنار رفت و پژمان و پرهام داخل شدند ، لبخندی زدم و سلام کردم.

همه سر میز نشستیم ، باز هم خبری از پاشا نبود ، نازیلا هم نیومده بود .

پژمان:

_نازیلا کجاست مامان؟

مامان با ناراحتی نگاهش کرد و گفت:

_حالش زیاد خوب نبود .

شونه ای بالا انداختم و غذامو خوردم .

آرون انقدر شیطونی کرد که همه بیزار شدند .

از سر میز بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم ، به در اتاق پاشا نگاه کردم ، خیلی دوست دارم دلیل این همه ناراحتیشو بفهمم .

ناخودآگاه به سمت اتاقش رفتم ، دستمو روی دستگیره گذاشتم ، الان برم بهش چی بگم ؟

دوباره باهام بد حرف میزنه ، دستمو از روی دستگیره برداشتم .

—چی شده ؟

برگشتم و به پندار نگاه کردم .

—هیچی .

پندار:

—همراهم بیا.

وارد اتاقش شد ، بی حرف به اتاقش رفتم .

اختصاصی کافه تک رمان

رو به رویش روی مبل نشستیم ، اتاقش واقعا زیبا بود ، ست سفید ...

اما خیلی شلخته ...

پندار:

چرا می خواستی به اتاق پاشا بری ؟

من ؟

همونطور با نگاه بیخیالش بهم زل زد ، اجباراً گفتم:

کنجکاو شدم ، از خونه بیرون نمیره ، با ما غذا نمی خوره ، آخه چرا ؟

بین ما پاشا بیشتر از همه به نفس وابسته بود ، با مرگ نفس این طور شد...

یعنی بخاطر نفس ، افسرده شده ؟

اره .

_خب نفس چطوری مرد؟

با تعجب نگاهم کرد .

_منظورم این چرا مرد ؟ مریض بود ؟

نگاهش و به زمین دوخت و گفت:

_من هیچی نمیدونم .

_مگه میشه تو ندونی ؟ هر چی نباشه یه جورایی برادرشی .

یک دفعه از کوره در رفت و با عصبانیت گفت:

_گفتم که چیزی نمیدونم.

با دلخوری از جایم بلند شدم و گفتم:

_باشه چرا عصبانی میشی؟

حرفی نزد ، از اتاق بیرون رفتم .

به اتاقم رفتم .

جالب بود ، واقعا چرا انقدر عصبانی شد ؟ چرا یه دختر جوون یک دفعه باید میمرد ؟ چرا انقدر براشون سخته به مامانشون بگن نفس مرده ؟

روی تخت نشستم و به دور و بر نگاه کردم ، حالا که صاحب همه این چیزها شدم ، بازهم باید ناراحت باشم ؟

تا موقع شام توی اتاقم بودم و با خودم درگیر بودم ، افکار مسخره ای که میگفت از اینجا برو...

از اتاق بیرون رفتم ، در اتاق پاشا نیمه باز بود ، آروم به سمتش رفتم تا سرکی بکشم ، با صدای باز شدن در برگشتم و به پارسا نگاه کردم ، لبخند

مهربونی زد و به سمت پله ها رفت ، ناچار به سمت پله ها رفتم.

سر میز نشستم ، الهام غذاهای بی نظیری درست کرده بود ، به الهام لبخندی زدم و با اشتها شروع به خوردن کردم.

مامان:

_دخترم صبر کن بقیه هم بیان.

بابا:

_ما اومدیم خانوم جان ولش کن .

به بابا لبخندی زدم و همونطور با اشتها میخوردم .

نازیلا:

_بعد شام بریم بیرون .

_اره اره ...

بهم لبخند زد ، انتظار داشتم هنوز از دستم سر هیچی ناراحت باشه.

غذامو سریع خوردم ، بلند شدم و به اتاقم رفتم ، باید حاضر می شدم .

تیشرت سفیدی با شلوار جین یخی پوشیدم و موهام را بالای سرم گوجه کردم.

کفش سفیدی هم پام کردم و گوشی رو برداشتم ، از اتاق بیرون رفتم .

اختصاصی کافه تک رمان

همراه پارسا از پله ها پایین رفتم ، پندار پژمان ، پرهام ، نازیلا و پلین آماده بودند ولی خبری از پاشا نبود .

مامان نزدیک پرهام شد و آرام گفت:

— برو داداشتم راضی کن بیاد ، یه حال و هوایی عوض کنه .

پرهام سری تکون داد و به سمت پله ها رفت ، بابا با ناراحتی روی مبل نشست .

بابا:

— این پسر چرا یهو این شکلی شد ؟ دردش چیه ؟

با ناراحتی به زمین نگاه کردم .

چند دقیقه ای گذشت و بلاخره پرهام همراه پاشا از پله ها پایین اومد .

پلین:

— برادرشوهرمم اومد دیگه من از این دنیا میخوام ؟

پارسا:

— خالی بند...

خنده ای کردم همراهشون از خونه بیرون رفتیم ، پارسا دستشو دور بازوم حلقه کرد و گفت:

_نفس با داداشش میاد .

ازم جدا شد و رفت تا رخشش و بیاره...

انتظار داشتم به سمت یک ماشین آخرین مدل بره ولی موتور درب و داغونی از پارکینگ بیرون آورد .

همونطور با ناباوری به موتور زل زدم ، پارسا خنده ای کرد و گفت:

_اون شکلی نگاهش نکن ، بابا نمیزاره موتور بخرم ، اینم مال آقا احمد ...

از اونجایی که مرد دیگه ای توی خونه نبود ، آقا احمد همون نگهبانشون میشه...

ترک موتور پارسا نشستم و زودتر از بقیه حرکت کردیم .

از اونجایی که کلاه کاسکت رو سر هر دو مون بود و صدای همو بزور میشنیدیم فریاد کشیدم:

—واستا بقیه هم بیان .

مثل خودم فریاد کشید:

—چرا؟

—ببینیم کجا میخوان برن .

—میدونم کجا میخوان برن.

شب بود ، تا حالا شبگردی نکرده بودم .

همونطور بالا میرفتیم ، به جایی رسیدیم که کل شهر زیر پامون بود.

بستنی فروشی بزرگی اونجا بود ، روبه رویش نگه داشت ، پیاده شدم ، کلاه و از سرم در آوردم .

با هیجان به پایین نگاه کردم .

—وای چقدر قشنگه .

پارسا با خوشحالی کنارم ایستاد ، دوتا ماشین دو طرف موتور پارسا پارک کردند.
بقیه هم رسیدن ... بی توجه به منظره قشنگی که رو به رویم بود زل زدم ، شهر زیر پای
من بود .

ناخودآگاه گفتم:

_اولین باره از بالا شهر و میبینم .

پلین :

_دختر ما که خیلی میایم .

برگشتم و با دست پاچگی نگاهش کردم .

_خب... منظورم این... خیلی وقته اینجا نیومدم .

_آها.

پاشا همونطور بی حرکت و بی حرف به شهر زل زده بود .

نازیلا دست پڑمان و گرفت و با خوشحالی گفت:

— بستنی هوس کردم .

نازیلا و پڑمان به سمت بستنی فروشی رفتیم .

پلین نزدیکم شد و گفت:

— به جووری رفتار میکنه انگار حامله ی ، هرکی ندونه من که میدونم .

با تعجب گفتم:

— چی رو ؟

— اینکه نازیلا بچه دار همیشه دیگه .

— چی ؟

— اون روز که پشت در اتاق ایستاده بودم خودم شنیدم داشت به مامان میگفت .

اختصاصی کافه تک رمان

با تعجب نگاهش کردم ، پس برای همین انقدر عصبانی شد که من کنار در بودم ، فکر کرده شنیدم...

پلین و بقیه به بستنی فروشی رفتند ، دنبالشون وارد بستنی فروشی شدم ، گوشه ای نشستم ، پرهام با دوتا بستنی به سمتم اومد ، یکی از بستنی هارو

دستم داد .

پرهام:

_کاش ارونم میاوردیم.

@Caffetakroman

_اره.

کمی از بستنی رو خوردم ، پارسا با بانمکی دوتا بستنی گرفته بود و از هردو میخورد .

_پرهام؟

سرمو بالا گرفتم و به خانوم حدوداً 30 ساله با موهای بلوند و چشم های عسلی نگاه کردم .

پرهام همونطور شکه نگاهش کرد ، یک دفعه به خودش اومد و گفت:

_الینا؟

همو در آغوش گرفتند و تنها صحنه ای که چشم منو گرفت ، نگاه پلین بود ، از چشم هایش آتیش میبارید .

پرهام و الینا میز کناری نشستند و مشغول حرف زدن بودند ، پلین با نگاهش داشت قورتشون میداد .

پسرا با نگرانی به پلین نگاه می کردند ، منتظر بودند هر لحظه یک اتفاقی بیفته .

پلین با عصبانیت بلند شد و بیرون رفتند ، پسرا تند دنبالش رفتند.

_داداش پرهام.

پرهام برگشت ، هیچکس جز من نمونه بود .

پرهام سریع از جایش بلند شد و بیرون رفت ، دنبالش رفتم .

پلین سوار موتور پارسا شده بود ، سریع رفتم ، ترک موتور نشستم و پارسا هم نشست ، سه

نفری سوار شده بودیم ، هر لحظه ممکن بود بیفتم ، محکم از

پلین گرفتم .

پرهام سریع به طرفمون اومد .

پلین:

— برو پارسا ، برو .

پارسا ناچار حرکت کرد .

به خونه رسیدیم ، هم زمان با ما بقیه هم رسیدند ، پلین با عصبانیت پیاده شد و به خونه رفت ، دنبالش رفتیم ، محکم به در میزد ، الهام در و باز کرد ،

پلین تو رفت .

بابا از جایش بلند شد و با تعجب گفت:

— چه خبره پلین ؟

پلین کیفش و گوشه ای پرت کرد و گفت:

— ارون کجاست ؟

مامان:

— خوابیده دخترم .

پلین رو کرد به الهام و گفت:

— برو آرون و حاضر کن وسایلاشم جمع کن میریم .

پرهام:

— زن این کارا چیه ؟ فقط به جرم حرف زدن ؟

پلین با خشم فریاد کشید :

— هر جا میریم یکی ازینا هست ، با کل زنای شهر اشنایی ، خسته شدم ، بسه .

پژمان:

— زن داداش اون خانوم و منم دیده بودم ، یکی از همکاراست.

پلین:

پژمان الکی از این داداشت دفاع نکن ، بچمو برمیدارم از این خونه میرم ، اینم بره هرکی
رو دوست داره بیاره .

پارسا روی مبل نشست و گفت:

بچه رو که بهت نمیدیم .

بابا:

اره دخترم ، میخوای بری برو اما حق نداری نوه مارو ببری .

پلین با اعصابانیت به بابا نگاه کرد و گفت :

من تنها از این خونه بیرون نمیرم .

بابا:

باشه دخترم مشکلی نیست ، پارسا رو ببر با خودت ...

پرهام:

_بابا...

بابا که معلوم بود میخواست پلین و اروم کنه گفت:

_چیه پسرم؟ پارسا رو نبره؟ خب دخترم نفس و ببر.

_وای من نه.

پلین بلاخره خنده ای کرد و چپ چپ به پرهام نگاه کرد، پرهام جلو رفت و گفت:

_بهت توضیح میدم.

روز ها پشت سر هم میگذشت و من روز به روز بیشتر به این خونه و خانواده وابسته میشدم، به برادرهایم، مادر و پدرم هر روز بیشتر از دیروز وابسته می

شدم.

دو ماه از اومدنم به این خونه میگذشت ، دیگه حتی خودمم داشت باورم میشد که نفس هستم نه نهال ...

توی اتاق نشسته بودم و با مریم تلفنی حرف میزدم .

تقه ای به در خورد .

_مریم من برم دوباره زنگ میزنم .

مریم:

_باشه عزیزم خدافظ .

گوشی رو قطع کردم و گفتم:

_بفرمایید .

در باز شد و مامان با کیک بزرگی که رویش پر از شمع بود وارد اتاق شد .

پشت سرش اهالی خونه شعر تولد مبارک و می خوانند .

با خوشحالی و ناباوری بلند شدم .

_تولدت مبارک ...

خنده ای کردم و با خوشحالی بهشون نگاه کردم .

مامان:

زود باش فوت کن .

پارسا :

آرزو هم بکن .

آرون:

منم میخوام فوت کنم .

ارون و بغل کردم ، چشم هایم را بستم .

((آرزو میکنم هیچ وقت از خانواده ام جدا نشم))

فوت کردم ، دست زدن و یکی یکی همه رو بغل کردم .

پارسا آهنگی گذاشت و همونجا توی اتاقم شروع به رقصیدن با آرون کرد .

بابا جعبه ای به دستم داد .

اختصاصی کافه تک رمان

جعبه رو گرفتم و بازش کردم ، کلید ماشینی درونش بود .

با تعجب گفتم:

_ماشین .

پژمان دستمو گرفت و کنار پنجره بردم ، به بیرون نگاه کردم که ماشین صورتی رنگی
پایین پارک بود .

با خوشحالی فریاد کشیدم :

_صورتی؟

خنده ای کردم و خودمو بغل بابا انداختم .

همه هدیه های کوچک و بزرگشونو بهم دادن ، ساعت ، مجسمه ، پیراهن... تا گلی که
ارون از باغچه برام کنده بود .

نازیلا ، خودمو نقاشی کرده بود و تابلوشو بهم داد .

با پارسا و آرون رقصیدیم و خندیدیم و اولین تولد عمرمو گرفتم...

با احساس اینکه کسی بهم لگد میزنه از خواب پریدم ، یادم رفته بود که دیشب آرون کنارم خوابیده .

انقدر ناز بود که ادم دلش نمی اومد بهش چیزی بگه ، موهای طلایی رنگش منو یاد پاشا انداخت ، پاشا رنگ موهایش از همه روشن تره ، دیشب چرا نبود ؟

یعنی هنوز هم نتونسته بهم عادت کنه .

از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم .

بدون در زدن وارد اتاق پاشا شدم .

روی تخت دراز کشیده بود و گوشی به دست بود .
بی مقدمه گفتم:

_دیشب چرا نیومدی تولدم؟

پاشا با تعجب نگاهم کرد و گفت:

_نتونستم.

اختصاصی کافه تک رمان

— یعنی چی نتونستم ، دو قدمی اتاقته دیگه ، نتونستی دو قدم برداری بیای ؟ زشته بخدا ، فکر کن اصلا خواهرت نیستم ، آدم که هستم .

— باشه کادوتو میدم .

— بحث من مگه کادوئه ؟ بعدشم معلومه که باید بدی .

— چی میخوای ؟ هرچی بخوای بهت میدم .

لحظه ای ایستادم و بی حرف نگاهش کردم ، چی بخوام که هم حرص بخوره هم من کیف کنم ؟

— یه روز کامل در اختیار منی .

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

— جدی میگی ؟

_اره.

_نمیشه.

_گفتی که هرچی بخوام ، یعنی میخوای زیر حرفت بزنی .

لحظه ای فکر کرد و گفت:

_باشه یه روزه فقط ...

@Caffetakroman

لبخندی زدم و با خوشحالی از اتاق بیرون رفتم.

لباس هایم را عوض کردم ، ارون تکونی به خودش داد و بیدار شد ، با خوشحالی کنار تخت ایستادم.

_بیدار شدی عمه ؟

همونطور توی خواب و بیداری سرشو تکون داد .

بغلش کردم و صورتشو پر از بوسه کردم ، به اتاق پاشا رفتم ، این کجاست ؟

اون که به جز اتاقش جایی نمیره !

از اتاق بیرون رفتم ، پرهام از اتاقشون بیرون اومد ، ارون و بغلش دادم و از پله ها پایین رفتم .

_بین ترو خدا تا فهمید قراره کادو بده فرار کرد .

هیچکی هم که بیدار نیست...

از خونه بیرون رفتم ، حداقل میدونم که باغ و دوست داره .

پشت به من تکیه به درخت داده بود ، نزدیک شدم ، انگار اواز میخوند ، اروم پشت بهش اون طرف درخت نشستم .

_درگیر عشق تو شدم

تو که خواب و خیال شبامی

قید همه چیز و زدم

واسه اینکه الان تو باهامی

هرچی تو دنیااست به کنار

تو تمام چیزی که میخوامی

وقتی بهت خیره میشم
چشام از تو سیر نمیشن
رویای شب های منی
تو همونی که عاشقشم
زندگیمی تو واسه من
خیلی سخته حتی تصورشم
هرجا که باشی تو فکر تو ام
حس میکنم پیش منی
باور قلب من اینکه ما
تا آخرش مال همیم
ماه قشنگه شبام
مثل یه خوابی برام
لحظه به لحظه ی زندگیمو
با تو فقط سر میکنم
وقتی به چشمم زل میزنی

@Caffetakroman

عشقتو باور میکنم

هرجوری باشی باهام

دنیا رو با تو میخوام

صدایش قطع شد ، دیگه نمی خوند .

اروم خم شدم و نگاهش کردم .

— چرا نمی خونی ؟

برگشت و با دیدنم شکه شد ، با چشم های گرد شده نگاهم میکرد .

— خیلی قشنگ میخونی ...

بی هیچ حرفی بلند شد ، بلند شدم ، خواست که بره...

— چرا میری؟

ایستاد ولی چیزی نگفت .

رفتم و روبه رویش ایستادم ، لبخندی زدم و گفتم:

اختصاصی کافه تک رمان

چرا ازم فاصله میگیری؟ فکر کن منم خواهرتم منو جای نفس ببین ...

حرفی نزد و همون طور بهم زل زده بود ، لبخندی زدم و گفتم:

برای کی میخونی؟

بی حرف از کنارم گذاشت ، دنبالش راه افتادم و نالیدم:

این جووری همیشه ، قول دادی امروز و باهم بگزرانیم ، اما حتی باهم حرفم نمیزنی .

به در خونه رسید ، نگاهم کرد و اروم گفت:

چی میخوای؟

لبخند خبیثی زدم و گفتم:

از صبحونه شروع میشه ، صبحونه رو خانوادگی میخوریم با حضور تو ...

باشه .

در و باز کرد و به خونه رفت ، خوشحال دنبالش رفتم .

میز صبحانه چیده بود و همه نشسته بودند ، رفتم و نشستم ، پاشا همون طور ایستاده بود ، منتظر نگاهش کردم ، بلاخره اومد و نشست .

پارسا با هیجان به پاشا نگاه می کرد و خوشحالی از سر و روی مامان و بابا میباید ...
صبحانه رو خوردیم و پاشا از سرمیز بلند شد ، بلند شدم و دنبالش تا راه پله رفتم .
_پاشا ، زود باش بریم بیرون .

خواست حرفی بزنه که زودتر گفتن:

_امروز حرف ، حرف منی .

خنده ای کرد ، وای خدا چقدر قشنگ میخنده ، چقدر خوشگله
همونطور هنگ نگاهش میکردم .

_پسر خندت خیلی قشنگه ! چرا نمیخندی ؟

دوباره خنده ای کرد ، ذوق زدم و با اشتیاق گفتم:

—وای خیلی بهت میاد ، همش بخند.

پاشا:

—بریم؟

—اره اره

با پاشا از خونه بیرون رفتیم ، سوار ماشینش شدم و حرکت کرد.

پاشا:

—کجا بریم؟

—نمیدونم ، من اصلا توی این شهر نگشتم.

—باشه پس بسپرش به من.

روبه روی سوپر مارکتی نگه داشت و پیاده شد ، بعد از چند دقیقه با دست اومد و سوار شد ، پاکت هارو عقب گذاشت و حرکت کرد .

اختصاصی کافه تک رمان

بالای کوهی مرتفع رفت ، چقدر این خانواده به بلندی علاقه دارن...

نگه داشت ، از ماشین پیاده شدم ، لبخندی روی لبهایم نشست ، هوای خوب ، شهر زیر پاهایم ، دور از همه ...

هوا عالی بود ، آسمون صاف ، ظهر بود ولی آفتاب سوزانی نبود .

سمت پاشا رفتم و با خوشحالی دستشو گرفتم و دنبال خودم لبه کوه بردمش .

_اینجارو نگاه خیلی قشنگه ...

نگاه کرد و لبخندی زد .

لبخندی زدم و گفتم:

_تو اینجا زیاد میای ؟

_وقتی که ناراحتم ...

_میای اینجا و غصه میخوری ؟

_میام و فریاد میزنم .

خنده ای کردم و گفتم:

_مثل دیوونه ها؟

_مثل دیوونه ها...

خنده ای کردم و گفتم:

_پس منم فریاد بزنم؟

@Caffetakroman

حرفی نزد ، به شهر نگاه کردم و فریاد زدم:

_خیلی... خوشحالم... زندگی...قشنگه...

با خنده نگاهش کردم ، گلوم میسوخت .

با صدای گرفته گفتم:

_تو هم داد بزن دیگه .

پوزخندی زد و به شهر زل زد .

پاشا:

_نا ندارم داد بزنم ، ولی کاش از یه جای دیگه شروع میشد .

با تعجب نگاهش کردم ، هیچی از حرف هایش نفهمیدم .

به سمت ماشین رفت ، دنبالش راه افتادم و گفتم:

_منظورت چی بود ؟

_مهم نیست .

_مهمه...

برگشت و نگاهم کرد .

پاشا:

_به همه حرف ها انقدر اهمیت میدی ؟ پس چرا وقتی گفتم برو نرفتی ؟

با ناراحتی به چشم های خوش رنگش زل زدم و گفتم:

—انقدر ازم متنفری؟ فکر می کردم توی این مدت بلاخره هرچی هم که باشه بهم عادت کردی، فکر کردم منم خواهرت میدونی.

—ازت متنفر نیستم.

—پس چی؟ چرا تمام این مدت توی اتاقت پنهان شدی؟ چرا بهم میگی برو، چرا حتی شب تولدم نیومدی؟ حتی تبریکم نگفتی...

فریاد زد:

—بسه... بسه... بسه... این درست نیست.

—چی درست نیست؟

پاشا دیگه حرفی نزد، رفت و به ماشین تکیه داد.

کنارش رفتم و به ماشین تکیه دادم.

پاشا:

_متاسفم نمیخواستم روز تولدت انقدر بد باشه .

_بد نبود ، دیشب خیلی خیلی خوب بود ، امروزم...

_کاری میکنم خیلی خوب باشه امروزت...

لبخندی زدم .

پاشا لبخند قشنگی زد ، فرشی از ماشین بیرون آورد و با کمی فاصله از پرتگاه پهن کرد .

روی فرش نشستم و به منظره خیره شدم ، پاشا خوراکی هارا آورد و کنارم نشست .

گوشی رو برداشت و عکس از منظره گرفتم .

گوشی رو از دستم قاپید و سلفی گرفت .

_هی هی حواسم نبود .

نگاهی به عکس کرد و شروع کرد به خندیدن .

خواستم گوشی رو بگیرم که بلند شد .

باید پاکش کنی .

همونطور که سرش تو گوشی بود گفت:

واستا برا خودم بفرستم بعد ...

از جام بلند شدم و به سمتش یورش بردم ، در کمال خونسردی گوشی رو دستم داد و گفت:

حله عکس ارسال شد.

@Caffetakroman

با اعصابنیت نگاهش کردم ، میدونستم قرمز قرمز شدم .

به عکس نگاه کردم ، با دهان نیمه باز و چشمای نیمه بسته و دستی که روی چونم بود واقعا شبیه هیولا ها بودم.

با ناراحتی نگاهش کردم ، خنده ای کرد و گفت:

عیبی نداره من همیشه از تو یه تصویر خوشگل توی ذهنم دارم.

_اگه اینطوری اون و پاک کن.

_نوچ نوچ... این عکس یه چیز دیگش هر موقع دلم گرفت بهش نگاه میکنم و میخندم.

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

_وای تو چقدر بانمکی...

چشمم که به چشماش افتاد ناخودآگاه ادامه دادم:

_خوشگلم هستی ، خیلی هم جذابی یه جوری هستی که انگار همه زیبایی ها فقط مال توئه...

پاشا همونطور زل زده بود منتظر بود که ادامه بدم ، هرچقدرم زیبا و دلفریب ، ولی من نباید عاشقش بشم و نبایدم اون بفهمه ...

_البته که اخلاق گندت باعث میشه این زیبایی ها اصلا دیده نشه.

نگاهمو دزدیدم ، نمی تونستم به چشم های زیبایش زل بزنم و عاشق نشم...

نمی توئم نسبت به جسم بی تفاوت باشم ...

حسی که شاید بعد دیدن خندش به وجود اومد ، چنان سریع پیش رفت که حالا قلبم برایش تند میزند.

این زندگی دروغی زیباتر از اونی شد که فکرش و می کردم .

دیگه داشت حوصلم سر میرفت درسته جای قشنگیه ولی دوست ندارم تا شب اینجا بمونم و به منظره خیره بشم.

از جایم بلند شدم ، لبخندی زدم و گفتم:

—بریم یه جا دیگه .

اخمی کرد و گفت:

—از اینجا خوشت نیومده؟

بی رحمانه گفتم:

—نه خیلی کسالت آورده ...

حرفی نزد ، تند نگاهش کردم و گفتم:

...یه فکری اگه تونستی منو بگیری همینجا میمونیم و اگه نه هم که هر جا من گفتم .

مکثی کرد و سپس اروم گفت:

...قبوله .

خنده خبیثی کردم و شروع به دویدن کردم ، پشت سرم می دویید ، ولی من خیلی خیلی سریع بودم .

برگشتم و بهش نگاه کردم ، خیلی نزدیکم بود ، زیر پایم خالی شد و در لحظه ای خودمو بین زمین و هوا معلق حس کردم که آخرین لحظه صخره رو

گرفتم .

وحشت کرده بودم ، با ترس به پایین نگاه کردم انقدر عمیق بود که اگه می افتادم متلاشی میشدم ، با ترس به بالا نگاه کردم ، پاشا با نگرانی نگاهم می

کرد معلوم بود هنوز توی شوک...

دستشو به طرفم دراز کرد ، خواستم با دست دیگم دستشو بگیرم که بیشتر لیز خوردم ...

اختصاصی کافه تک رمان

جیغ خفیفی زدم و با ترس و اضطراب به پاشا نگاه کردم ، دستش هنوز دراز بود و تا جایی که میتونست خم شده بود ، اشک توی چشم هایش جمع شده

بود .

_پاشا میترسم.

_دستمو بگیر .

نالون گفتم:

_نمیتونم .

اشک هایم شروع به ریختن کرد .

فکر نمی کردم روز تولدم روز مرگم بشه...

باز هم کمی لیز خوردم ، با صدای بلند زدم زیر گریه ...

_پاشا نجاتم بده.

بیشتر خم شد دستش نزدیکتر شد ، دستمو دراز کردم و تمام تلاشمو کردم ، انگشتمو گرفت ، کمی دیگرمو بالا کشیدم دستمو گرفت و به آنی بالا

کشید ، روی زمین خودمو کشیدم و از پرتگاه دور شدم ، همونطور دراز کشیدم ، پاشا نفس نفس میزد ، کنارم نشست .

انقدر ترسیده بودم که هر لحظه امکان داشت قلبم دیگه نپه...

دوباره اشک ریختم ، پاشا نگاهم کرد و با ناراحتی گفت:

— چرا باز گریه میکنی ؟

ترس هنوز از وجودم نرفته بود .

پاشا نگاهم کرد و گفت:

— تو خیلی ترسوئی فکر می کردم شجاع تر از این حرفایی ...

با حرص بلند شدم و روبه رویش نشستم.

— همین چند لحظه پیش نزدیک بود بمیرم بعد بهم میگی ترسو ؟ تو خود بودی نمی ترسیدی؟

با چشم های خوش رنگش به چشمام زل زد و گفت:

_البته که نه وقتی تو پیشم بودی .

نگاهم رنگ تعجب گرفت ، یعنی واقعا بهم علاقه داری ؟ اگه علاقه داشته باشه نمی تونم پیش بزنم، نمی تونم دوشش نداشته باشم.

پاشا خوراکی ها را روی سفره چید و ساندویچ را دستم داد .

قطره ابی روی دستم چکید ، سرم رو بالا گرفتم ، یه قطره دیگه ، قطره دیگه و قطره دیگه ... بارون میبارید...

با ناراحتی ساندویچ را دست پاشا دادم و گفتم:

_بارون گرفت ! روز تولدم منو آوردی توی کوه ؟ تو چجور ادمی هستی یکم هیجان سوپرایزی چیزی ...

پاشا با پرویی توی چشمام زل زد و گفت:

_دیشب سوپرایز شدی دیگه بسه .

با حرص نگاهش کردم ، عاشق که نمیشم هیچ بلکه با این زبونش ازش متنفرم میشم.

از جایم بلند شدم ، پاشا وسایل ها رو جمع کرد و داخل ماشین گذاشت ، بارون شدید تر شد ، سوار ماشین شدم .

استارت زد ، استارت زد اما ماشین حرکت نمی کرد .

چرا نمیری ؟

بنزین تمام شده !

بلند داد زدم:

خدا لعنت کنه حالا بالای کوه چه غلطی بکنیم ؟ ماشالله از یک کیلومتری اینجا هم کسی رد نمیشه .

با اعصابانیت از ماشین پیاده شدم .

رسما اینجا گیر افتادیم .

پاشا از ماشین پیاده شد و گوشی به دست به سمتم اومد .

با ناراحتی نگاهشو از گوشی گرفت و بهم دوخت.

_آنتن نمیده!

سرم داشت سوت میکشید ، سریع درو باز کردم و گوشی رو برداشتم .

آنتن نمیداد ، با ناراحتی و اعصابانیت نگاهش کردم و گفتم:

_مال منم انتن نمیده!

موهایم خیس خیس شده بود و پاشا هم موش آبکشیده بود...

دوباره سوار ماشین شدیم ، با اعصابانیت به رو به رویم خیره شدم.

پاشا:

_اما عجب منظره ای هستا...

برگشتم و چنان نگاهش کردم که سکوت و ترجیح داد .

حرفی نزدیم و همینطور به روبه رو زل زده بودیم ، کمی آرام شده بودم ولی هنوز هم
عصبی بودم .

بلاخره پاشا سکوت و شکست:

_مطمعنی تو و نفس دو قلو هستید؟

با تعجب نگاهش کردم ، این دیگه چه سوالی بود ؟

_معلومه .

_نفس به این ارومی و مظلومی و تو ؟ اصلا تفاهم ندارید .

_چرا داریم ...

حرفی نزد ، طوری که انگار دارم با دوست صمیمی ام حرف میزنم ادامه دادم:

_هردومون عاشق کاکتوسیم ... نمیدونم متوجه این شدی یانه ! ولی هردومون از تاریکی

میترسیم ، به تخمه حساسیت داریم ! باورت میشه ؟ هردومون به

تخمه حساسیت داریم !

سری تکان داد و گفت:

_همه اینارو میدونستم ولی فکرشم نمی کردم تو هم دقیقاً همونطوری باشی ، دوقلوی همسان زیاده ولی اینکه حتی علاقه هاتونم مثل همه یکم عجیبه ...

_عجیب تر ازش میدونی چیه ؟ وقتی اون می افتاد زمین ، منم پام درد می گرفت ! وقتی ناراحت بود منم ناراحت بودم ...

اشکی از گوشه چشمم چکید :

_بعضی موقع ها بی دلیل خوشحال بودم ، با خودم میگفتم اونم خوشحاله ، وقتی یک دفعه ناراحت میشدم یعنی اونم ناراحته ... باورم نمیشه وقتی مُرد

نفهمیدم ، چرا وقتی اون مُرد منم نمردم ؟

اشک هایم شروع به ریختن کرد .

_ روز تولد هیجده سالگی منو میخواستم کنار اون بگذرونم ، با خودم میگفتم از این یتیم خونه میام بیرون و میرم پیش خواهرمو با هم این روزو جشن

میگیرم

نگاهش کردم ، برای اینکه بتونه خودشو کنترل کنه قرمز شده بود میخواست گریه کنه ولی نمی تونست ...

اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

_اما امروز و تنها توی بیابون با یه خل و چل جشن گرفتم ...

خنده ای کرد منم قصدم خندوندنش بود...

چشم هایم کم کم گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم...

با احساس اینکه دارم جابه جا میشم ، چشم هایم را باز کردم ، سرم روی شانه پاشا بود .

سرمو از روی شانه اش برداشتم و با تعجب نگاهش کردم ، خم شده بود تا من بهش تکیه بدم ؟

_روانی چیکار میکنی ؟

شونه ای بالا داد و حرفی نزد .

به بیرون نگاه کردم بارون بند اومده بود ، پاشا ماشین و روشن کرد و حرکت کرد .

با تعجب نگاهش کردم ، این که میگفت بنزین نداریم .

_پاشا...

_بله.

_فقط نگو که دروغ گفتم .

حرفی نزد ، جیغ بنفشی کشیدم .

_بنزین داشتیم و منو این همه وقت تو بیابون نگه داشتی ؟

همونطور سکوت کرد ، محکم زدم روی شانه اش ...

_بیشعور.

دست به سینه نشستم و کاملاً رو کردم به شیشه ، احمقِ دیگه چیکارش میشه کرد ؟

هوا عالی بود ، بعد اون بارون واقعا پاک بود ، شیشه رو پایین دادم و با لبخند بزرگی به بیرون خیره شدم ، چشم هایم را بستم از اینکه باد به صورتم بخوره

، لای موهایم بره ، واقعا لذت میبردم.

—زیبای خفته...

چشم هایم را باز کردم و به پسری که سوار ماشین کناری بود نگاه کردم ، اخمی کردم ، پسر همونطور با ما شانه به شانه میومد ، الحق که خوشتیپ بود ،

چشم و ابرو مشکی و جذاب...

پسره چشمکی زد و گفت:

—خیلی شیرینی .

پاشا:

—چی میگه ؟

لبخند خبیثی زدم و گفتم:

_میگه خیلی شیرینم .

برگشتم و نگاهش کردم پاشا از اعصابنیت قرمز شده بود ، از اونجایی که جاده خلوت بود و وسط ناکجا آباد بودیم پیچید جلوش و راشو گرفت .

سریع از ماشین پیاده شد ، چه عجب سیب زمینی بی رگ یه حرکتی کرد .

پسره احمقم با اینکه راه داشت اما ایستاد.

از ماشین پیاده شدم .

کنار در پسره ایستاد و داد زد:

_گمشو بیا پایین .

پسر که معلوم بود از هیجان و درگیری خوشش میاد با کمال میل خیلی سریع از ماشین پیاده شد ، یا خدا این چقدر بزرگه ، پاشا رو مثل موش قورت

میده .

پاشا:

_تو غلط میکنی میگی شیرین مرتیکه ی... کثافت...

دیگه بحث از شوخی گذشته بود ، پسر حسابی عصبی به نظر میرسید.

پاشا مشتی به صورت پسر زد و اون چند قدم عقب رفت ولی بلافاصله چنان مشتی به پاشا زد که پاشا پخش زمین شد ، پسر نشست رو پاشا و شروع

کرد به زدن...

با استرس به دور و بر نگاه کردم ، نه کسی نبود ، به سمتشون دویدم و به دستای ضعیفم به پسر مشت میزدم ، هر کاری می کردم قابل کنترل نبود ،

واستا ببینم نقطه ضعف پسرا موهاشونه ، موهاشو گرفت و با دو دستم میکشیدم به قصد کچل شدنش می کشیدم ، آخی گفت و بلند شد ، قدش بلند بود

و خواه نخواه دستام دیگه به موهاش نمی رسید ، چشمام و بستم و بدون اینکه نگاه کنم کجا رو میزنم کی رومیزنم فقط زدم...

اروم چشم هایم را باز کردم مثل کوه ایستاده بود .

به پاشا که خونی مالی بود نگاه کردم ، این قول پیکر و ول کنم که این و میکشه ، ناچار صورتم و مظلوم کرد و گفتم:

_لطفا ولش کن ، برو تروخدا .

پسر پوزخندی زد ، نگاهی به پاشا کرد رفت سوار ماشینش شد و از کنارمون گذاشت ،
سریع کنار پاشا نشستم ، کنار ابرو اش خراشیده شده بود و خونی

بود...

آروم دستمو سمتش بردم ، پاشا دستمو پس زد و گفت:

هیچی نیست .

بزور بلند شد و تلو تلو خوران خودشو به ماشین رسوند ، رفتم و سوار ماشین شدم ، نه اون
حرفی زد و نه من ، زیر چشمی نگاهش میکردم ، نیم رخ

هیچکس انقدر جذاب نیست شاید هم بخاطر علاقه ای که بهش دارم انقدر دوست داشتنی
به نظر میاد .

به خودم اومدم و دیدم تمام طول راه بهش خیره شدم و حالا روبه روی خونه هستیم ،
نگاهمو ازش گرفتم و از ماشین پیاده شدم .

در خونه رو زدم ، الهام در و باز کرد ، به پذیرایی رفتم همه سر میز شام نشسته بودند .

مامان با دیدنمون از جاییش بلند شد و گفت:

_کجا بودید تا الان؟ میدونید چند بار زنگ زدم؟ چرا تلفنتونو جواب نمیدادید؟

پاشا رفت و سرمیز نشست و گفت:

_مامان کوه بودیم، گوشی آنتن نمیداد، بنزینم تموم شده بود.

پژمان:

_بدشانسی پشت بدشانسی.

پندار نگاهم کرد و گفت:

_تا الان باهم بودید؟

سرمیز نشستم و گفتم:

_اره.

دیگه حرفی زده نشد و با اشتها غذایم را خوردم.

بعد کلی سوال و جواب برای سر خونی پاشا به اتاقم رفتم و خیلی زود خوابم برد...

صبح با سر و صدای آرون از خواب پریدم ، صدای گریه اش کل خونه رو برداشته بود .

سریع از جایم بلند شدم و بدون اینکه توجه کنم لباس خواب سرهمی خرگوشی تنمه از اتاق بیرون رفتم .

صدا از پایین میومد ، به سمت پله ها رفتم ، پایین پله ها نشسته بود و گریه میکرد ، سریع خودمو بهش رسوندم .

— چی شده ؟

یکی یکی همه پیداشون شد ، آرون همونطور اشک میریخت .

پرهام بغلش کرد و گفت:

— چیزی نیست بابا .

مامان با نگرانی گفت:

— از پله افتادی ؟

ارون آروم سرشو تکون داد .

نازیلا رو کرد بهم و گفت:

_مامانش کو؟

زینب:

_اینجام.

برگشتم، صورت سفید وحشتناکی روبه رویم بود، جیغ خفیفی زدم و عقب رفت، محکم به پاشا خوردم.

پلین خندید و گفت:

_چتونه بابا منم! ماسک زدم!

بابا:

_نمیگه قلب ما ضعیفه، اینطوری میاد.

خنده ای کردم، پارسا با چشمای گرد نگاهم می کرد.

پارسا:

– تو چرا این شکلیی؟

نگاهی به خودم انداختم و بدو بدو از پله ها بالا رفتم ، صدای خنده هاشونو شنیدم ، به اتاق رفتم و در و بستم .

صبحی که این طور شروع بشه ، معلوم نیست آخرش به چی ختم بشه !

لباس هایم را عوض کردم و خیلی آرام از اتاق بیرون رفتم ، دوست نداشتم با هیچ کسی برخورد کنم چون خوب میدونستم چی در انتظارم...

از پله ها پایین رفتم و یک راست وارد اشپزخونه شدم ، روی صندلی نشستم .

الهام با دیدنم لبخندی زد ، هر چند که زیاد ازش خوشم نمی امد ولی جوابش را با لبخند دادم .

سیبی از ظرف میوه برداشتم و گفتم :

– خب چه خبر؟

گازی از سیب زدم و منتظر به الهام نگاه کردم .

این پیر زن واقعا زرنگ بود از همه چی این خونه خبر دار بود ، واقعا بعضی موقع ها ازش می ترسم ، اگه رازمو بفهمه بدبخت میشم...

الهام دستاشو با حوله پاک کرد ، اومد روبه رویم نشست و گفت:

_آقا پارسا یکی از دوستای دانشگاهشونو آوردن !

همچین نشست گفتم چی شده !

بیخیال گفتم:

_خب مگه چیه ؟

سری تکون داد و گفت:

_دختره ! نفس خانوم دختره !

_چی ؟!

سری تکون داد و گفت:

اولین باره یکی از پسرای خونه دوست دخترشو میاره خونه ، خانوم داره از اعصابانیت منفجر میشه ، ولی حرفی نمیزنه ، باباتون و آقا پرهام و پڑمانم

نیستن ، خانوم موندن چجوری این دختر و بیرون کنن .

با چشمای گرد نگاهش کردم ، این پارسا عجب رویی داره !

بلند شدم و بی حرفی از آشپزخانه بیرون رفتم .

از پله ها بالا رفتم ، در اتاق پارسا را زدم و آروم بازش کردم ، سرمو داخل بردم و سرک کشیدم.

پارسا و پاشا روی تخت نشسته بودند و دختر چشم و ابرو مشکی جذابی ام رو به رویشان نشسته بود .

پارسا لبخندی زد و گفت:

بیا نهال بیا .

داخل شدم و در و بستم .

رو کردم به پارسا و به دختر اشاره کردم ، چرا جلوی این دختر بهم گفت نهال ؟

پارسا با خونسردی گفت:

—دنيا همه چی رو میدونه .

با حیرت نگاهش کردم ، پاشا هم معلوم بود جا خورده ، اخمی کرد و با لکنت گفت:

—ت... تو... چیکار کردی ؟

پارسا با مهربونی به دنیا نگاه کرد و گفت:

—من به دنیا اعتماد دارم .

پاشا با عصبانیت بلند شد و با صدایی که شبیه به فریاد بود گفت:

—تو چطور میتونی همچین کاری کنی ؟ بچه شدی ؟

دنيا بلاخره به حرف او مد:

—بهم اعتماد کنید من به کسی چیزی نمیگم .

پارسا که انگار دنبال راهی برای خلاصی بود لبخندی زد و گفت:

_دیدید؟ می‌گه چیزی نمی‌گم .

پاشا با اعصابیت سری تکان داد و گفت:

_تو هنوز بچه ای !

یه نگاه به من انداخت و از اتاق بیرون رفت .

نگاه تاسف بارمو به پارسا دوختم و دنبال پاشا از اتاق بیرون رفتم .

پاشا وارد اتاقش شد ، پشت سرش وارد اتاق شدم و در و بستم .

حسابی حرصی شده بودم ، پاشا از خشم قرمز شده بود ، شروع کرد به راه رفتن و همین طور با خودش حرف می‌زد:

_ گفتم نباید به این احمق اعتماد کنیم ، میدونستم این طوری میشه ، میدونستم ، اصلاً از اول کارمون اشتباه بود .

روی تخت نشستم و پشت بند حرف هایش ادامه دادم:

_ معلومه که اشتباه بود معلومه که دروغ گفتن اشتباه محض ولی هرچی که هست من دیگه دختر مامانم دیگه منم دوست داره مگه نه ؟

پاشا ایستاد و نگاهم کرد .

یک دفعه خنده ای سر داد و گفت:

_تو این شرایط نگران این هستی که مامان دوست داره یا نه ؟ میدونی الان چی میشه ؟
پارسا بیشتر از یک ماه با هیچ دختری نمیمونه و بعدشم خیلی

راحت از زندگیش پرتشون میکنه بیرون ...

با تعجب نگاهش می کردم ، روی مبل گوشه اتاق نشست و ادامه داد:

_اون وقت این دخترم میاد و همه چیز و میزازه کف دست مامان و بابا ، من داداشمو
میشناسم ، این نمی تونه بدون دل شکستن از کسی جدا بشه ...

با ناراحتی به پاشا نگاه کردم .

صدای جر و بحث می اومد ، سریع بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم ، صدا از اتاق پارسا
میومد .

مامان تند تند از پله ها بالا اومد و گفت:

_چه خبره ؟

پاشا در اتاق و باز کرد و داخل شد ، به دنبالش منو مامانم داخل شدیم .
دنیا وقتی دید اتاق شلوغ شده از کنارمون گذاشت و از اتاق بیرون رفت .
مامان کنار پارسا ایستاد و گفت:

—چی شد پسرم ؟

پارسا با اعصابانیت داد زد:

—چی می خواستید بشه ؟ دختره ناراحت شد از رفتار شما از وقتی اومده چیزی نبوده که
بارش نکنید ، زن داداش پلین اومد کلی حرف بارش کرد رفت .

نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم و بلند زدم زیر خنده ، این پلین یه بار تو زندگیش به
درد خورد .

پاشا هم نتونست تاقت بیاره و زد زیر خنده ، پارسا با اعصابانیت از اتاق بیرون رفت و مامانم
با لبخند پیروزمندانانه ای دنبالش رفت.

پاشا با خوشحالی گفت:

—من برم زن داداش پلین و ببوسم .

—آره والا ، یه بار تو زندگیش به درد خورد .

خنده ای کردیم و از اتاق بیرون رفتیم .

کنار پله ها ایستادم ، بعد از چند دقیقه پارسا با ناراحتی از پله ها بالا اومد .

—رفت ؟

نگاهم کرد و گفت:

—انتظار داشتی بمونه ؟

به اتاق پلین و پرهام نگاه کرد و با صدای بلند گفت:

—مثلِ داعشیا ریختین سرش انتظار داشتین بمونه؟ اونم یه غروری داره .

پلین در اتاق و باز کرد و سرش و آورد بیرون ، چشماشو نازک کرد و گفت:

—می خواستی دختر نیاری خونه !

پارسا شانه ای بالا داد و گفت:

_میگی چیکار می کردم؟ دختره یه هفته ی هی میگه منو با خانوادت آشنا کن ، بیچاره شما رو میدید که همچین چیزی نمی خواست .

مامان از پایین پله ها فریاد کشید :

_ما مگه چمونه؟ دختره از خداشم باشه از ما با اصالت تر کجا پیدا میشه؟

دیگه دعوا داشت اوج می گرفت و پلین و پارسا حسابی عصبی شده بودند ، پاشا اشاره کرد که به اتاق برم ، خودش رفت و منم آروم دنبالش رفتم .
در و پشت سرم بستم و نفسی از سر آسودگی کشیدم .
روی تخت نشست و نگاهم کرد ، پوزخندی زدم و گفتم:

_من چقدر خوش شانسم! نه؟ پارسا و دنیا درست همین امروز دعوا کردن ، مطمئنن فردا هم کل خونه خبردار میشن که من کی هستم و پس فردا هم

احتمالا کارتن خواب میشم .

پاشا نگاهشو ازم گرفت و به بیرون دوخت ، آروم گفتم:

_دختر آروم و مظلومی دیده نمی شد...

اخم هایش یک دفعه در هم رفت و با عصبانیت روی دستش زد و گفت:
_آخ پارسا ، داداش احمق من.

کنار پنجره ایستادم و به بیرون نگاه کردم .
صدای شکمم بلند شد ، خیلی بلند بود ، از خجالت سرمو پایین انداختم .
پاشا خندید و گفت:

_این دیگه چی بود ؟

_شکمم داره علام حضور میکنه .

_بدو بریم پایین یه چیزی بخوریم .

پشت بند حرفش از اتاق بیرون رفت ، دنبالش رفتم ، اینکه انقدر صمیمی شدیم لذت
بخش بود .

وارد آشپزخانه شدیم .

پاشا بوسه ای به گونه الهام زد و گفت:

_الی نهار کی آماده میشه؟

پسرا عادت داشتند که به الهام بگن الی! منم خیلی دوست دارم بگم ولی پندار میگه نفس
هیچوقت به الهام نمیگفته الی ...

الهام لبخندی زد و گفت:

_حاضره، برین سر میز بشینید.

از خوشحالی تند از آشپزخونه بیرون رفتم و فریاد زدم:

_ناهار حاضره.

سر میز نشستیم و منتظر بقیه شدم.

مامان، پاشا و پارسا، پلین و آرون سر میز نشستند.

_بقیه کجان؟

مامان که انگار منتظر این سوال بود تند گفت:

از اونجایی که تو این خونه پچیزی برای کسی ارزش ندارم کسی به من نمیگه .

پارسا اروم در گوشم زمزمه کرد:

نازیلا از صبح پیداش نیست به مامانم چیزی نگفته .

لبخندی زدم و آروم گفتم:

مادرشوهر بازی در میاره ، بیچاره نازیلا به اندازه کافی از پلین میکشه دیگه .

خدا همچین جاری نصیب گرگ بیابون نکنه.

وسط اتاقم نشسته بودم و داخل چمدان دنبال عکس خودم و نفس میگشتم .

لباس های کهنه ام را بیرون کشیدم و بلاخره ته چمدان پیداش کردم .

لباس ها را دوباره داخل چمدان گذاشتم و چمدان و بالای کمد گذاشتم .

عکس و برداشتم و گرد و خاک رویش را پاک کردم .

خیلی نا امید کننده است که خواهرم نمیتونه باشه و خوشبختیمو ببینه.

عکس و از قابش بیرون آوردم زیر بالشتم گذاشتم ، هم میخواستم همیشه کنارم باشه و هم نمیخواستم کسی متوجه بشه .

خسته دراز کشیدم ...

((چشم هایم را باز کردم ، نشستم ، داخل سالن بودم .

من چرا اینجا خوابیدم ؟

با تعجب به دور و برم نگاه کردم ، بلند شدم .

_نهال ؟

برگشتم ، کسی نبود ولی صدای خیلی خیلی آشنا بود .

صدای خنده ای بلند شد ، چرخیدم و چرخیدم ولی کسی نبود ، دوباره خندید .

_نفس تویی ؟

جوابی نشنیدم ، با ترس به دور و برم نگاه کردم .

_نهال ... نهال ... نهال ...

پشت سر هم اسمو صدا میزد ، با وحشت شروع به راه رفتن کردم ، در اتاق پارسا رو باز کردم کسی نبود .

صدای خنده ، در اتاق پندار و باز کردم باز هم کسی نبود .

اشک هایم سرازیر شد .

_نهال... نهال...

با وحشت فریاد کشیدم:

_نفس تو کجایی ؟

زمزمه ای به گوش میرسید:

_از اینجا برو ...

ایستادم و به پشت سرم نگاه کردم ، روبه رویم ایستاده بود ، یکی درست شبیه خودم ...

توی چشم هایش ترس موج میزد ، آرام لب زد:

_از اینجا برو ...

یک دفعه نا پدید شد ، جیغ زدم :

_نفس ...))

فریاد کشیدم:

_نفس ...

از جا پریدم ، پارسا و پاشا روبه رویم نشسته بودند .

اشک هایم شروع به ریختن کردند ، در اتاق باز شد و مامان و پلین وارد اتاق شدند .

مامان نگران کنار تختم نشست و دستمو گرفت .

دستم از دستش بیرون کشیدم ، خوب یادمه توی خواب چی شنیدم ، سریع بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم ، تند تند از پله ها پایین رفتم و از خونه

بیرون زدم ، در حیاط و باز کردم و بیرون رفتم .

همونطور میدویدم ، اشک هایم تمامی نداشت ، می ترسیدم ، یک حسی بهم میگفت که این خانواده یک ارتباطی با مرگ نفس دارند .

به خودم که اومدم دیدم سر گردون نصفه شب توی کوچه خیابان ها قدم میزنم .

وارد فروشگاه می شدم ، گرسنه بودم ، تشنه بودم ولی پولی نداشتم ، حتی تلفنی هم برای زنگ زدن به مریم نداشتم .

فروشنده با دیدن حال زارم گفت:

_خانوم چیزی شده ؟

_میشه از تلفنتون استفاده کنم ؟

_البته بفرمایید .

تلفن گوشه میز را برداشتم ، روم نمیشد به مریم زنگ بزنم ، مریم دوستی بود که تمام زندگی میشناختمش ولی باز هم کاری از دستش بر نمی اومد،

احتمالا الان توی یک اتاق کوچک زندگی میکنه .

ناخودآگاه دستم روی عدد ها رفت و در آخر شماره پاشا رو گرفتم ، با اولین بوق برداشت:

_بله ؟

_پاشا...

حرفی برای گفتن نداشتم .

_نهال؟ تو کجایی؟ دختر مردم از نگرانی.

_نمیدونم کجام! الان از تلفن یک فروشگاه زنگ میزنم .

_باشه ، باشه ، گوشی رو بده به فروشنده .

گوشی رو به سمت فروشنده گرفتم و گفتم:

_با شما کار دارن .

فروشنده با تعجب و ابروهای بالا رفته گوشی رو از دستم گرفت .

چیزی نگذشت که ماشین پاشا رو به روی فروشگاه ایستاد ، پیاده شد و وارد فروشگاه شد ، ناخودآگاه دویدم و خودم و در آغوش انداختم .

شکه شده بود ولی من ولش نکردم .

از آغوش بیرون اومدم و نگاهش کردم ، با تعجب دستشو روی گونه ام گذاشت و گفت:

—چی شده ؟

حرفی نزدم ، با هم از فروشگاه بیرون رفتیم ، پارک روبه روی فروشگاه رفتیم ، روی نیمکت نشستم ، کنارم نشست و منتظر نگاهم کرد .

— خواب نفس و دیدم ، میگفت از اینجا برو ، میگفت از خونه شما برم...

نگاهش کردم و ادامه دادم:

—میدونم احمقانهست اما فکر میکنم که شما تو مرگ خواهرم دست دارید ، همیشه که یک دفعه بی دلیل بمیره ، شما هیچی در مورد مرگش بهم نگفتید،

حتی سنگ قبرش هم بهم نشون ندادید، من فقط میدونم که خواهرم مرده...

با ناراحتی نگاهم می کرد ، به چشمش نگاه کردم ، نه نه این چشما نمیتونه کسی رو کشته باشه یا تو مرگش دست داشته باشه هیچ کدوم از این خانواده

امکان نداره همچین کاری کنن .

از اینکه حرف دلمو زدم ناراحت شدم ، خیلی احمقم دارم بی دلیل میرنجونمش ...

_من... معذرت میخوام ، نباید به خاطر یه خواب احمقانه شمارو مقصر بدونم...

حرفی نزد و نگاهشو ازم گرفت ، ناراحت شده بود .

_من که گفتم معذرت میخوام ...

بدون اینکه نگاهم کنه بلند شد و گفت:

_اشکالی نداره .

بلند شدم دنبالش رفتم و راهشو گرفتم .

_به کسی درباره این موضوع چیزی نگو ...

_باشه .

_شماها بهم خیلی محبت کردید توی خونه و خانوادتون راهم دادید ، معلوم نبود اگه

نبودید الان کجا بودم...

_تو دیگه خواهر مایی ، دختر این خانواده ای نباید تشکر کنی .

به سمت ماشینش رفت ، ایستادم .

کلمه ای که تمام این مدت برای شنیدن از زبان پاشا تلاش کردم و گفت (خواهر) ولی اصلا خوشحال نشدم برعکس از شنیدنش ناراحت هم شدم...

وقتی به خونه رسیدیم بی حرف از ماشین پیاده شدم .

در خونه رو زدم ، الهام درو باز کرد و در جواب سلامش آروم سرمو تکان دادم .

صدای داد و بیداد می اومد .

به پذیرایی رفتم مامان با دیدنم سریع از جایش بلند شد و بغلم کرد.

_دخترم چرا یهو گذاشتی رفتی ؟

پاشا پیش دستی کرد و گفت:

_مامان نفس یه خواب بد دیده بود خیلی ترسید ولی چیزی نیست .

مامان با نگرانی نگاهم کرد .

بابا و پرهام و پلین نشسته بودند .

صدای شکستن چیزی از طبقه بالا به گوش رسید .

پلین با اعصابانیت بلند شد و گفت:

— آخر آرونو بلند میکنن .

بابا با ناراحتی گفت:

— پارسا پیشش دخترم .

@Caffetakroman

— چی شده ؟

مامان لبخند مصنوعی زد و گفت:

— چیزی نیست پڑمان و نازیلا یکم بحث میکنن .

در اتاق با شدت بهم خورد و صدای گریه بچه به گوش رسید .

نازیلا همونطور که از پله ها پایین میومد فریاد زد:

—من میرم .

به آخر پله ها رسیدند ، پژمان بازو نازیلا و گرفت و برگردوند ، صورتشو نزدیک نازیلا کرد و گفت:

—منو با رفتند تهدید نکن ، من هیچی واسه از دست دادن ندارم.

نازیلا بی توجه راه رفتن و پیش گرفت .

پرهام بلند شد و دنبال نازیلا رفت ، با صدای بسته شدن در پژمان لرزید ، بی رمق خودشو روی کاناپه انداخت .

پارسا بچه به بغل آروم آروم از پله ها پایین می اومد .

پژمان همونطور ساعت ها نشست و به زمین خیره شد .

پندار نیشخندی زد و خواست که بره .

—پندار .

بلند شدم ، خودمو بهش رسوندم .

_تو چته؟ چرا پوزخند میزنی؟

نگاهی به پژمان کرد و آروم گفت:

_نگاش کن قبل اینکه دختره بره کلی دعوا کرد شکوند، داد زد، فریاد زد، حالا که نازیلا رفته به غلط کردن افتاده.

پوزخندی زد و ادامه داد:

_ما باید از دست بدیم تا بفهمیم چقدر دوشش داشتیم.

به سمت پله ها رفت و من سر جایم نشستم.

الهام میز و چید، نصف شب شده بود هنوز شام نخورده بودیم.

آرون با خوشحالی جهشی زد و خودشو به میز رسوند و فریاد کشید:

_آخجون غذا.

خنده ای کردم و کنارش نشستم.

آرون به پژمان نگاه کرد و با شیرین زبونی گفت:

_عمو خوشحال شدی ؟ دیدی غذا رو آوردن .

خنده ای کردم و بوسش کردم .

زنگ خونه به صدا در اومد .

پژمان تند بلند شد ، صدای نازیلا و پرهام میومد .

با خیالی راحت شامم را خوردم ، پژمان و نازیلا به اتاقشون رفتند که حرف بزنند ، پرهام آدم منطقی هست و همیشه میتونه طرف و متقايد کنه.

شب تا صبح نخوابیدم و از روی عکس پاشا برایش نقاشی کشیدم .

نقاش خیلی خوبی بودم ولی حرفه ای دنبال نمی کردم .

به نقاشی چهره پاشا نگاه کردم و با خوشحالی از جایم بلند شدم ، باید بهش نشون بدم .

لباس هایم را عوض کردم ، موهایم را شانه زدم و بالای سرم گوله کردم .

مثل دختر خانوم های متین آروم آروم از پله ها پایین میرفتم .

صداهایشان را میشنیدم .

مامان داشت حرف میزد:

_امشب قراره بریم خاستگاری دختر آقا فرشاد ، بلاخره نوبتی هم باشه نوبت توئه پاشا ...

به آخرین پله رسیده بودم ، ایستادم ، با ترس سری تگون دادم ، چیزی که شنیدم حقیقت داشت ؟

دیگه نفهمیدم چی میگفتن ، اشک هایم شروع به ریختن کردم و پاهایم برای برگشتن یاری نمی کردند .

پاشا از پذیرایی جلو ام ظاهر شد ، با ترس نگاهم کرد ، نمیدونم چی در چهره ام دید که انقدر نگرانم شد ، عقب رفتم و برگشتم و از پله ها بالا رفتم .

صدای قدم هایش را دنبالم میشنیدم ، داخل اتاق شدم و روی تخت نشستم ، به اتاق اومدم .

نگاهش کردم ، عجیب و غیر باور بود الان ما در نقش خواهر و برادر توی این خونه زندگی میکنیم و برای ازدواجش انقدر غمگین میشوم .

نمی تونستم جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم .

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

_تو چت شده ؟

جوابی ندادم .

کنارم نشست ، ازش فاصله گرفتم .

با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

بخدا خودمم خبر نداشتم .

نگاهش کردم ، من داشتم چیکار می کردم ؟ رسماً بهش میگفتم من عاشقتم! اشک هایم
را پاک کردم و به آرامی گفتم:

درباره چی حرف میزنی ؟ من خواب بد دیدم برای همین گریه میکنم .

صورتش غمگین تر شد .

چشمش به برگه ای توی دستم افتاد .

اون چیه ؟

نقاشی را پشتم پنهان کردم و گفتم:

هیچی .

خم شد و از دستم قاپیدش ، با ناراحتی به رفتن آبرویم نگاه کردم .

از جایم بلند شد و از اتاق بیرون رفتم .

خودمو به بیخیالی زدم و تا چند ساعت همین طور پای تی وی نشستم .
مامان همونطور که موهایش را شانه میکرد روبه رویم ایستاد و گفت:
_پاشو دخترم برو پاشا رو بیدار کن بریم .

_کجا؟

_برا پاشا میخوایم بریم خاستگاری ، میای تو هم ؟

نگاهش کردم ، دو دل بودم ، برم که از ناراحتی میمیرم نرمم از فوضولی میمیرم .
_نمیدونم.

بلند شدم و به طبقه بالا رفتم ، بدون در زدن وارد اتاق پاشا شدم ، مثل فرشته ها خوابیده بود .

جلو رفتم و کنار تخت ایستادم ، داشت توی خواب حرف میزد:

_نهال من نمیدونستم! نهال نرو...نرو نهال.

لبخندی از سر شادی زدم ، پس داشت خواب منو میدید ؟
_اما تو که قراره مال یکی دیگه بشی .

لیوان آب کنار تخت و برداشتم و کج کردم ، قطره قطره و یک دفعه همش روی صورتش
خالی شد .

با فریاد از خواب پرید ، روی تخت نشست و همونطور که صورتشو گرفته بود داد زد:
_پارسا...

خنده ای کردم و گفتم :

_منم .

دستشو از روی صورتش برداشت و با تعجب نگاهم کرد .
_تو ؟

_مامان گفت پیام بیدارت کنم قراره برین خاستگاری...

[♥ , roman ghalb dard♥, ۱۸,۰۵,۲۶:۱۶:۲۳]

61#

پاشا نگاهم کرد ، سرمو پایین انداختم .

بلند شد روبه رویم ایستاد ، نگاهش نکردم ، مکشی کرد و گفت:

_اگه بگی نرو نمیرم...

سرمو بلند کردم و به چشماش زل زدم .

ادامه داد:

_همچی به تو بستگی داره ، دوست داری برادرت بره خاستگاری یا اینجا پیش تو بمونم ؟

نگاهمو ازش دزدیدم تا مبادا بفهمه چقدر برای نرفتنش تمنا میکنم.

وقتی دید حرفی نمیزنم گفت:

_پس برم ؟

تند گفتم:

نه...

لبخندی زد و گفت:

پس چی؟

نفسمو با صدا بیرون دادم و گفتم:

خب نرو...

با خوشحالی قهقهه ای سر داد و گفت:

باشه .

بقیه چی؟ چطور میخوای راضیشون کنی؟

اونش راحتته .

با کیف کوک از اتاق بیرون رفت ، لبخندی کنج لبم نشست .

نرفت ، بخاطر من نرفت .

به سمت کتابخونه ی گوشه اتاقش رفتم .

کلی کتاب داشت ، یکی یکی برداشتم و عنوان های کتاب هایش را خواندم ، همه اش مربوط میشد به فسیل...

خنده ای کردم ، عجیبه انقدر به فسیل علاقه داره .

مشغول خواندن یکی از کتاب ها شدم که در و باز کرد و داخل شد .

با لبخندی که کل صورتش رو گرفته بود روی تخت نشست و گفت:

_حل شد .

_خوبه .

دوباره مشغول خواندن کتاب شدم.

بلند شد و بالای سرم ایستاد و با لحن خشنی گفت:

_تو کتابای منو میخونی ؟

سرمو بلند کردم تو چشمات زل زدم و با گستاخی گفتم:

اره مگه چیه؟

کتابو از دستم کشید و گفت:

هیچکس حق نداره به کتابای من دست بزنه .

کتاب و سر جایش گذاشت .

با اعصابنیت بلند شدم و نگاهش کردم ، در کمال خونسردی روی تختش دراز کشیدم .

از اتاق بیرون رفتم و در و محکم به هم کوبیدم .

مرتیکه فسیل دوست بیشور.

به اتاقم رفت و خودمو روی تخت انداختم.

نمیتونه یکم خوب باشه فقط باید بزنه تو حال ما ، فقط بلده ناراحت کنه.

منتظر به پارسا نگاه کردم ، صبرم دیگه داشت تمام می شد.

پارسا یه ساعته می خوای یه تاب درست کنی ، نمی تونی بگو ، برم بگم پاشا بیاد.

پارسا همونطور که با طناب درگیر بود نگاهم کرد و گفت:

_به من شک داری؟

پوفی کردم و نگاهمو ازش گرفتم .

مرد کت شلوار پوشیده ی شیکی به سمت خونه میرفت .

_پارسا.

_بله.

_این کیه ؟

رد نگاهم و دنبال کرد و به مرد نگاه کرد ، برگشت و با وحشت بهم نگاه کرد و گفت:

_برو تو خونه .

با تعجب نگاهش کردم اما خیلی مصمم بود ، مرد به طرفمون اومد ، این دفعه پارسا با جدیت بیشتری گفت:

_گفتم برو تو خونه .

مرد کنارمون ایستاد ، نگاهش کردم ، با چشم های گرد نگاهم می کرد .

از طرز نگاهش ترسیدم ، عقب گرد کردم و خواستم برم که تند گفت:

_کجا ؟ چرا فرار میکنی ؟

آخه من چرا باید ازش فرار کنم ؟

خنده ای سر داد و گفت:

_تو نفس نیستی مگه نه ؟

یخ زدم ، چی داشت میگفت؟ با وحشت به پارسا نگاه کردم ، اعصابانی چشم دوخته بود به

مرد ...

_تو کی هستی ؟

لبخند جذابی زد و دستشو به طرفم دراز کرد و گفت:

_من سینانم ، دوست نزدیک و همکار قدیمی پسرا .

پارسا از کوره در رفت محکم به شونه سینان زد و داد زد:

_گمشو از اینجا .

مرد همانطور با لبخند ایستاده بود .

_تو اینجا چه غلطی میکنی ؟

@Caffetakroman

به پشت سرم نگاه کردم که پرهام با اعصابانیت به سمت ما میومد و پاشا و پندارم پشت سرش می آمدند.

سینان پوزخندی زد و گفت:

_به به همتونم که هستید ! پژمان کجاست ؟ نگید نیست که ناراحت میشم .

پرهام حمله کرد سمتش و محکم به عقب هلش داد، فقط چند قدم عقب رفت و چشم دوخت به من...

اختصاصی کافه تک رمان

با ترس به پسر نگاه کردم که اصلا آرام به نظر نمیرسیدند .

پندار و پاشا دو طرف دست های سینان و گرفتند و سعی در بیرون کردنش داشتند .

آروم باهاشون هم قدم شدم .

به در رسیدیم ، پاشا نگاهم کرد و گفت:

_درو باز کن .

تند درو باز کردم و به سینان زل زدم ، پسر پرتش کردند بیرون ، چند قدم عقب رفت و

ایستاد ، نگاهم کرد ، پوزخندی زد و گفت:

_یه چیزهایی هست که تو نمیدونی ، اینا خیلی خطرناکن.

پاشا تند درو بست ، شکه نگاهش کردم ، پاشا به دنبال جواب به پندار نگاه کرد و پندار

حرفی برای گفتن نداشت.

پرسیدم بارها پرسیدم ، (چرا سینان اون طور گفت ؟) ، (خواهر من چطور مرد ؟) (نفس

چرا مرد ؟) ... هزاران سوال از تک تک پسر پرسیدم ولی

هیچکدوم جواب درستی نمی دانند ، یا فرار می کردند و یا یک چیزی سر هم میکردند،
جواب هایی که با هم فرق داشت...

گیج شده بودم از رفتار هایشان... روزها و شبها میگذشتند و سوال هایم بیشتر می شد ،
تقریبا هر شب خواب نفس و میدیم و بهم میگفت که برم !

داداش پرهام دانشگاه ثبتنام کرده بود و برای اولین روز دانشگاه حاضر می شدم .

در اتاق باز شد و پاشا داخل اتاق شد ، با دیدنم لبخندی زد و گفت:

_مطمعنی نمی خواب برسونمت ؟

_نه بزار یکم تنها باشم و توی شهر بگردم .

روی تخت نشست و گفت:

_هر جور راحتی ، اما بعد دانشگاه یه راست خونه.

_مثل داداش بزرگ ترا حرف نزن.

نگاهم کرد و گفت:

_مگه نیستم؟

نگاهمو ازش گرفتم و سرمو پایین انداختم، آروم گفتم:

_هستی...

هم من ناراحت بودم و هم اون ، خوب میدونستم ولی کسی جرعت نداشت حقیقت و بگه .

کیفم را برداشتم و گفتم:

_پس من میرم .

@Caffetakroman

_مراقب خودت باش .

از اتاق بیرون رفتم و تند تند از پله ها پایین دویدم.

مسافت حیاط تا در خونه را دویدم و سری برای نگهبان جدید تکان دادم ، در را بستم و راه افتادم.

_نهال .

برگشتم ، دنیا بود دوست دختر ترک شده پارسا ، واقعا برای من آدم خطرناکی بود به هر حال رازم رو میدونه.

نزدیکم شد.

_بله؟

لبخندی زد و گفت:

_دلم برات تنگ شده .

لبخند الکی زدم و اجبارا گفتم:

_منم...

_وقت داری حرف بزنیم؟

_راستش دارم میرم دانشگاه ، الان کلاس دارم.

_حیف شد اولین کلاستو از دست میدی .

به سمت ماشینی رفت و داد زد:

—زود باش .

چاره ای نداشتم به هر حال اون رازم رو میدونست ، دنبالش رفتم و سوار ماشین شدم .

برای آخرین بار تقلا کردم:

—میشه تو راه دانشگاه حرف بزنی .

—البته .

راه افتاد ، قلبم تند میزد ، نسبت به بعضی آدم ها حساس بودم و دنیا از همون آدماست
ادمایی که یک جورایی ازشون می ترسم.

نگاهش کردم ، مثل اینکه بازم قصد سکوت کردن داشت .

—نمیخوای چیزی بگی ؟

ماشین و روبه روی دانشگاه پارک کرد .

با اعصابانیت نگاهش کردم و گفتم:

— رسیدیم و من به اولین کلاسم نمی‌روم .

لبخندی زد و گفت:

— نمی‌تونم توی ماشین حرف بزنم ، نظرت چیه ؟

به کافه روبه روی دانشگاه اشاره کرد و از ماشین پیاده شد .

سوال می‌پرسه و اجازه جواب دادن به آدم نمیده.

از ماشین پیاده شدم و دنبالش رفتم .

سر میز دو نفره ای نشستیم ، گارسون جوان سفارش هارا گرفت و تنه‌ایمان گذاشت .

با بی‌حوصلگی گفتم:

— خب ؟ امید وارم حرفات ارزش از دست دادن کلاسمو داشته باشه.

با غرور سری تکان داد و گفت:

_داره، داره .

منتظر نگاهش کردم که گفت:

_باید منو پارسا رو آشتی بدی .

پوزخندی زدم و گفتم:

_اون وقت چرا ؟

_من رازتو میدونم ، میتونم همین حالا برم وزندگیتو به آتیش بکشم ، پس بهتره به حرفام خوب گوش کنی ، باشه عزیزم؟

با نفرت نگاهش کردم و ناچار سری تکان دادم.

خنده ای کرد و با خوشحالی گفت:

_کار سختی نیست ، باهات هماهنگ میکنم .

گوشیشو به طرفم سر داد و گفت:

_شمارتو بزن .

شمارمو باش سیو کردم و دستش دادم .

بلند شد و پول کیک و قهوه ای که هنوز نیاورده بودند را روی میز گذاشت و گفت:

_تا فردا عزیزم .

از کافه بیرون رفت و من با نا امیدی به جای خالی اش نگاه کردم.

بقیه کلاس ها را رسیدم و تنها چیزی که دلگرمم می کرد حضور مریم کنارم بود .

با مریم از دانشگاه بیرون رفتیم .

_نهال خانوم .

برگشتم ، پسر آشنایی به سمتم می دوید ، کمی که جلو آمد فهمیدم سینان هستش.

با تعجب اول به مریم و بعد به سینان نگاه کردم .

_بله؟

من سینانم یادته ؟

حرفاتون لحظه ای یادم نمیره عمرم بتونم شمارو فراموش کنم .

لبخندی زد و گفت:

خوشحالم میبینمت ، منم اینجا درس میخونم ، ترم آخرم .

در جواب حرفش تنها سرم و تکان دادم .

کارتی از جیبش بیرون آورد و به سمتم گرفت و گفت:

خیلی دوست دارم بیشتر آشناشیم .

کارتو ازش گرفتم و گفتم:

منم خیلی دوست دارم بیشتر برام توضیح بدید .

خنده زیبایی کرد و چشمکی زد و رفت .

به مریم نگاه کردم که همینطور به رفتنش نگاه می کرد .

— تو چت شده ؟

— این پسر عالیہ ! زیادی خوشتیپہ.

نگاهی به سینان کردم و گفتم:

— بزرگش نکن همچینم خوب نیست .

— شوخی میکنی ؟ واقعا جذابه .

@Caffetakroman

— مریم تو پسر خوشگل ندیدی ، مثلا همین پاشا ...

حرفم نصفه موند ، مریم به علاقه ام نسبت به پاشا شک کرده بود .

— پاشا چی نهال ؟

با دستپاچگی گفتم:

— هی...هیچی .

سر میز شام زودتر از همه بلند شدم و به اتاق رفتم .

امروز واقعا روز عجیبی بود ، عجیب و پر دردسر.

کیفمو زیر و رو کردم و کارت سینان و درحالی که وسایلم وسط اتاق پخش بود پیدا کردم .

کارت و برداشتم و خواستم شماره رو بگیرم که در باز شد و پاشا داخل شد ، تند کارتو پشتم قایم کردم .

پاشا با تعجب گفت:

باز چی قایم کردی ؟

@Caffetakroman

هیچی .

بده ببینم ، نکنه دوباره نقاشیمو کشیدی .

انقدرم بیکار نیستم.

طی یه حرکت سریع خم شد و کارتو کش رفت .

بلند شدم تا ازش بگیرم ازم فاصله گرفت و خواند:

_ سینان ؟

نگاهم کرد و ادامه داد:

_ تو کارت سینان و از کجا آوردی ؟

_ اتفاقی دیدمش .

خواستم کارت و بگیرم که به آنی کارت و ریز ریز کرد و روی زمین ریخت ، داد زدم:

_ چه غلطی کردی ؟

انگشت اشاره شو به نشانه تهدید بالا آورد و گفت:

_ دیگه حق نداری به اون مرتیکه نزدیک بشی .

دستشو با اعصابانیت پس زدم و گفتم:

_ وقتی تو و برادرات هیچی به من نمیگید منم مجبورم از غریبه ها کمک بخوام .

با اعصابیت فریاد زد:

—من فقط میخوام ازت مراقبت کنم .

—مراقبت نکن ، من فقط میخوام بفهمم چه اتفاقی افتاده و تا جایی که میدونم اون هیچ کاری نمیکنه که نیاز به مراقبت تو داشته باشم .

—تمومش کن ، مثل بچه ها رفتار نکن ، چیزی برای دونستن نیست نهال .

—هست هم من میدونم و هم تو .

در باز شد و پارسا داخل شد ، با تعجب گفت:

—چیکار میکنید؟ صداتون تا طبقه پایین میاد .

پاشا بدون حرف از اتاق بیرون رفت ، خم شدم و تکه های ریز شده کارت و از روی زمین جمع کردم ، روی تخت نشستم و گفتم:

—میشه تنهام بزاری؟

پارسا سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت و پشت سرش در را هم بست.

تکه های ریز شده رو کنار هم گذاشتم ، شماره رو گرفتم .

بعد چند بوق بلاخره بداشت .

—بله؟

—نهالم ...

—پس زنگ زدی ، راستش بعید میدونستم پسرا بهت اجازه بدن زنگ بزنی .

—بهبشون ربطی نداره ، میخوام حقیقت و بدونم ، درباره این خانواده و خواهرم .

—باشه من آدرس میفرستم فردا صبح ساعت 10 بیا اونجا .

_باشه .

قطع کرد و آدرس و فرستاد .

اعصابی وسایلمو جمع کردم و تکه های ریز شده کارتو دور ریختم .

زودتر از اونی که فکرشو بکنم خوابم برد...

صبح با زنگ تلفن از خواب پریدم .

بدون این که نگاه کنم جواب دادم:

_هوم؟

@Caffetakroman

_دنیام ، تو هنوز خوابی ؟

_چی میخوای ؟

_حاضر شو تا یک ساعت دیگه همون کافه رو به روی دانشگاهت باش ، البته با پارسا .

_دیگه چی ؟ عجب آدم پرویی هستی ها .

_مجبوری به حرفام گوش کنی بیا .

_باشه .

قطع کردم و پوف بلندی کردم .

بلند شدم ، آبی به سر و رویم زدم و اروم اروم از پله ها پایین رفتم .

همه سر میز نشسته بودند .

_صبح بخیر .

@Caffetakroman

جوابمو با خوشرویی دادند ، سر میز نشستم ، به ساعت نگاه کردم ، ساعت نه صبح بود ،

یعنی من باید ساعت ده کافه باشم ؟ اینطوری که به قرارم با

سینان نمیرسم!

زود بلند شدم و بدو بدو از پله ها بالا رفتم ، گوشی رو از اتاق برداشتم و به دنیا زنگ زدم .

_الو دنیا ، من نمیتونم پیام ساعت ده با کسی قرار دارم .

_باید بیای ، حق انتخاب نداری ، نگفتم میتونی بیای ، میگم باید بیای .

اما خب نمیش...

صدای بوق توی گوشم پیچید و حرفم نصفه نیمه موند .

با اعصابنیت لباس هایم را عوض کردم و موهایم را بافتم .

کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم .

پارسا توی اتاقش نبود، از پله ها پایین رفتم ، مامان روی مبل نشسته بود .

_مامان پارسا کجاست ؟

_همین الان رفت .

_چی ؟

تند از خونه بیرون رفتم ، کنار ماشین پندار ایستاده بود .

خودمو بهش رسوندم .

_منم میرسونی ؟

_بدو سوارشو .

لبخندی زدم و سوار شدم .

_چه عجب سر عقل اومدی ! با ماشین میری.

_دارم سعی میکنم بزرگ شم.

خنده ای کردم و آدرس و بهش دادم ، سر ساعت ده جلوی دانشگاه بودیم .

به کافه اشاره کردم و گفتم:

_بریم یه چیزی بخوریم ؟

_بریم .

اختصاصی کافه تک رمان

با خوشحالی از ماشین پیاده شدم و باهم وارد کافه شدیم ، دنیا سر میز نشسته بود .

_اون دنیا نیست ؟

نگاهی به دنیا کرد و گفت:

_چرا هست .

جلو رفتم و گفتم:

_دنیا؟

دنیا با خوشحالی بلند شد و جوری که انگار اصلا خبر نداشته گفت:

_پارسا؟

پوزخندی زدم و کنارش سر میز نشستم .

پارسا نگاهم کرد و گفت:

_مزاحمش نشیم نهال .

دنیا تند گفت:

_نه بابا چه مزاحمی .

پارسا اجباراً سر میز نشست .

گوش سپردم به مکالمه احمقانشونو سعی کردم فراموش کنم قرارمو با سینان از دست دادم .

پارسا حواسش نبود دنیا در گوشم زمزمه کرد:

_تنهامون بزار .

با نفرت نگاهش کردم و ناگهانی بلند شدم .

پارسا با تعجب نگاهم کرد و گفت:

_چی شده ؟

_دیر شده ... کلاسمو میگم .

سری تکان داد ، تند از کافه بیرون رفتم ، همون لحظه مریم از تاکسی پیاده شد .

دستی برایش تکان دادم و خودمو بهش رسوندم .

مریم با دیدنم اخمی کرد و گفت:

_تو هم به کلاس نرسیدی ؟

_نخیر دوست دختر پارسا مجبورم کرد که با پارسا آشتیش بدم و قرارمو با سینان از دست دادم ، باورت میشه هر دو توی یک روز توی یک ساعت باهام

قرار گذاشتن .

شروع کرد به خندیدن و میان خنده هایش گفت:

_دختر تو خیلی بدشانسی... خیلی...

قراره امشب برای تولد 70 سالگی بزرگترین عمویی که ندیدم به خونشون بریم و همه میخواستن بهترین باشن .

درحالی از استرس میخواستم جون بدم، مجبور بودم که برم.

پیراهن سفید رنگی پوشیدم ، رژ لبی زدم و موهای بافته شدم و باز کردم ، حالا دیگه موهامم فر بود .

روبه روی آینه ایستادم و خودم و تماشا کردم .

در باز شد ، پاشا و پارسا تند وارد اتاق شدن .

—در زدن حالتون؟ میدونید چیه؟ هر بار باید بگم؟ آدم نمیشید؟ ادب یادتون ندادن؟

پاشا با لبخند نگاهم کرد و گفت:

—تو زیباترین و غرُ غرو ترین دختری هستی که تا حالا دیدم .

پارسا هم در تایید حرفش سری تکان داد .

تمام طول راه پارسا گفت و من گوش دادم ، کی چطوریه، با کی صمیمی تر باشم و با کی
دعویابی و چیکار کنم و نکنم.

بابا ماشین و روبه روی خونه ویلایی پارک کرد .

از ماشین پیاده شدم .

خواستم همراه بقیه برم که پارسا دستمو گرفت و گفت:

—یه چیز یو یادم رفت بگم .

—وای پارسا ولم کن بزار برم .

دستم از دستش بیرون کشیدم و همراه بقیه داخل خونه شدم .

با همه دست دادم و به گرمی برخورد کردم .

بین جمعیت یک دفعه خودمو روبه روی سینان دیدم .

_تو اینجا چیکار میکنی ؟

لبخندی زد و گفت:

_پسر عموتم یاد رفته ؟

به دور و بر نگاه کردم ، کسی نزدیکمون نبود ، تند گفتم:

_بابت امروز معذرت میخوام نتونستم پیام ، میشه دوباره قرار بزاریم؟

لبخند آرومی زد و گفت:

_من یک بار بهت فرصت دادم ، فرصت دوباره ای در کار نیست .

چشمکی زد و رفت ، دنبالش رفتم و آروم گفتم:

_خواهش میکنم ... تو باید بگی ...

رفت و کنار پیرزن سالخورده ای نشست .

در حیاط باز بود ، از خونه بیرون رفتم و روی تاب نشستم .

برام سخت بود توی یک جمع غریبه باشم و تظاهر کنم که همشونو میشناسم .

_چرا تنهایی ؟

برگشتم و به پاشا نگاه کردم ، لبخندی زدم و گفتم:

_من همیشه تنهام .

کنارم روی تاب نشست .

نگاهش کردم و حرفی نزدیم .

_تنها نیستی ، حتی اگه خودتم بخوای تنها نیستی ، حواست هست دیگه الان پنج تا

داداش داری ، تو اگه بخوایم نمی تونی تنها باشی.

اختصاصی کافه تک رمان

منظورت همون پنج تا داداشی هست که بهم حقیقت و نمیگن؟

ندونی بهتره ، وقتی بدونی از اینی که هستی تنهاتر میشی .

پس یک چیزی هست ! که با فهمیدنش حتی اون پنج تا داداشم کنارم نیستن .

اون پنج تا داداش همیشه هستن این تویی ترکمون میکنی .

با اعصابیت گفتم:

اگه بازم به این رفتاراتون ادامه بدید مطمئن باش ترکتون میکنم .

به آسمون نگاه کردم نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

راستش بعضی وقتا با خودم میگم شایدم شما نفس و کشتین واسه همین بهم نمیگید .

مطمئن باش همچین کاری نکردیم .

— پس چی میتونه باشه ؟

از جایش بلند شد ، دستمو گرفت و بلندم کرد .

— نهال دیگه داری خستم میکنی ، نظرت چیه برقصیم؟

بدون اینکه فرصت بده ، دستامو روی شانه هایش گذاشت و همراه با آهنگ شروع به رقصیدن کرد .

بلاخره اخم هایم باز شد و با خنده شروع به رقصیدن کردم .

زیر لب آهنگ و زمزمه می کرد و با مهارت می رقصید .

خندیدم و گفتم:

— خیلی خوب می رقصی .

— ما کنار هم همیشه خوبیم ، هرکی مارو کنار هم ببینه مطمئن باش زیباترین زوج دنیا معرفیمون میکنه .

— تو خیلی مغرور و با اعتماد به نفسی شاید این لقب و بهت بدن .

نه وقتی تو باشی لقب زیباترین زوج مال ماست .

خنده ای کردم و گفتم:

مثل این میمونه که داری اعتراف عاشقانه میکنی .

خب تو میتونی اونطوری فکر کنی .

لبخندی زدم و به چشم های آبی اش نگاه کردم.

سر میز شام زود رفتم و کنار سینان نشستم .

پاشا رو به رویمان نشست و چشم از منو سینان بر نمی داشت .

رو کردم به سینان و گفتم:

میشه سالاد و بدی؟

سالاد سمتم گرفتم ، قبل اینکه ازش بگیرم آروم گفتم:

به فرصت دوباره هم میخوام.

خیلی جدی گفت:

ما فقط سالاد داریم .

پوفی کردم و سالاد و ازش گرفتم .

بعد از غذا به عمو تبریک گفتیم و رفتیم .

به خونه که رسیدیم خودمو روی مبل انداختم، پلین همونطور که گیره موهایش را باز می کرد گفت:

امشب خیلی ساکت بود نفس ، چی شده ؟

تند به پسران نگاه کردم و گفتم:

یکم بی حوصلم ، فقط همین .

مامان کنارم نشست و گفت:

نکنه مریض شدی ؟ تو خیلی ضعیفی باید بیشتر مراقب خودت باشی.

سری تکان دادم و بلند شدم .

به اتاقم رفتم و در و پشتم قفل کردم .

دیگه نمی تونستم تحمل کنم ، باید همچی و بفهمم .

خواهرم چجوری مرد؟ چرا مرد؟ و این خانواده چه ارتباطی با مرگ نفس دارن؟

لباس هایم را عوض کردم ، موهایم را بالای سرم گلوله کردم و مشغول گشتن اتاق شدم .

کمد و زیر رو کردم ، بین کتاب ها ، روی میز و زیر میز و گشتم ولی چیزی نبود ، خودمم

نمیدونستم دنبال چی هستم فقط می خواستم حقیقت و

@Caffetakroman

بفهمم.

خسته روی زمین دراز کشیدم ، چرخى زدم و چشمم به زیر تخت افتاد ، انگار صندوقچه

ای اون زیر بود.

زود نزدیک شدم ، دست دراز کردم و صندوقچه رو بیرون آورد .

نشستم و صندوق و فوت کردم، کلی گرد و خاک توی هوا پخش شد .

رمز میخواست ...

تاریخ تولدشو زدم ، تاریخ تولد خودمم زدم ولی نبود .

دیگه غیر از اینها میخواد چی باشه؟ شاید تاریخ تولد آرون، آرون و خیلی دوست داشته.

تاریخ تولد آرونم نبود.

در زده شد، زود صندوقچه رو سر جایش گذاشتم.

بله؟

دخترم میتونم پیام تو؟

مامان بود.

بیا مامان.

مامان کنارم روی تخت نشست.

لبخند قشنگی زد و گفت:

چطوری دخترم؟ چند وقته مادر دختری حرف نزدیم.

لبخندی زدم و سرمو تکان دادم.

با ذوق خاصی گفت:

_فردا تولد پرهام .

_واقعا ؟

_جالبه چطور یادت رفته ! به قول خودت داداش مورد علاقه .

لبخندی زدم ، پس پرهام داداش موردعلاقه نفس ، شاید رمز صندوقچه هم همین باشه!

زود بلند شدم و کاغذ خودکاری برداشتم و گفتم :

_یه بار دیگه بگو ، یاد داشت میکنم دیگه یادم نمیره

خنده ای کرد و گفت:

_6/6/60

یاد داشت کردم با خوشحالی نگاهش کردم .

فریاد پارسا از اتاقش بلند شد:

_مامان... مامان بیا...

مامان بلند شد و گفت:

_ مثل بچه ها میمونه لابد شیر می خواد .

خنده ای کردم و گفتم:

_ لابد .

مامان بوسه ای به گونه ام زد و از اتاق بیرون رفت .

زود خم شدم و صندوقچه رو برداشتم .

تاریخ تولد پرهام و زدم و صندوقچه باز شد .

خنده ای بلندی کردم و خوشحال از اینکه رمز رو فهمیدم.

در صندوقچه رو باز کردم .

یه سری عکس و دفترچه خاطره و...

گردنبند مامان با یک کلید ...

گردنبد و برداشتم ، تمام این مدت این گردنبد دست نفس بود ؟ منو بگو چقدر برای گم کردن گردنبد ناراحت شدم.

حتی کلید خونه هم دست نفس بوده ، همیشه امید داشتیم که یه روزی بابا از زندان آزاد میشه ، یه معجزه میشه و مامان زنده میشه...

ولی همش خیالات پاک بچگونمون بود ، مامان مرده و بابا حبس ابد.

گردن بند و باز کردم ، یک طرفش عکس منو طرف دیگه عکس نفس بود.

محکم توی دست هایم فشردمش ، چقدر برای خانواده ای که متعلق بهشون هستم دلم تنگ شده .

درسته زیاد چیزی به یاد ندارم ولی کاش بودند.

عکس هارو نگاه کردم ، عکس نفس و پنج تا پسر ، خنده ای کردم و دستمو روی صورت پسر وسطی کشیدم ، آخ پاشا از همون بچگی از همه زیباتر بودی

عکس پاشا و نفس ، تا حالا پاشا رو ندیده بودم انقدر بخنده ، پژمانی که نفس و کول کرده بود و ایستاده بود.

رد کردم ، آخرین عکس ، انگار مال جشن تولد بود ، پسر بچه چشم و ابرو مشکی کنار
نفس و دختر بچه چشم و ابرو مشکی ، پاشا و پندارم گوشه عکس

بودند ، اصلا فرقی نکرده بودند ، اما این دو دختر و پسر کی بودند؟

عکس و برگردوندم ، با خط بچگونه ای نوشته بود:

_تولد سینان...

چشم هایم گرد شد ، نکنه منظور از سینان همین سینان باشه ؟

پس اون دختر کجاست ؟ اگه توی مهمانی بود میدیمش !

حاضر شدم ، عکس و توی کیف گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم .

باید به دانشگاه میرفتم و با سینان حرف میزدم .

دیگه اعتمادمو به این خانواده از دست داده بودم .

از خونه بیرون رفتم و تاکسی گرفتم .

به دانشگاه که رسیدم ، مریم با خوشحالی سمتم اومد .

_چیه ؟ خوشحالی ؟

_سینان و دیدم...

_کو؟ کجاست؟

به دور و بر نگاه کردم، مریم اخمی کرد و گفت:

_هی، فکر سینان و از سرت بیرون کن، اون...

توپیدم بهش:

_گفتم کجاست؟

گوشه ای را نشون داد و گفت:

_رو پله نشسته، نگاه کن.

نگاهش کردم و یک راست به سمتش رفتم.

سرش پایین بود، رو به رویش ایستادم و سرفه مصلحتی کردم.

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد ، تعجبی در نگاهش ندیدم .

عکس و از کیفم بیرون آوردم و جلوی چشم هایش گرفتم و گفتم:

_اون دختر کیه ؟

_تو این عکس و از کجا آوردی ؟

عکس و ازم گرفت و نگاهش کرد .

دوباره گفتم

_ اون دختر کیه ؟

نگاهم کرد و گفت:

_منم میخواستم بهت بگم ، اما تو نیومدی و من از این کار متنفرم ، منتظر شدن و در اخر نیومدن طرف...

_لطفا بگو ، واقعا این فکر ها داره دیوونم میکنه .

بلند شد ، عکس و بهم داد وگفت:

_الان کلاس دارم.

_فردا ! فردا ساعت ده صبح توی کافه رو به روی دانشگاه.

شک دار نگاهم کرد و گفت:

_نیای دیگه هیچ فرصتی در کار نیستا.

_میام ، اگه از اسمون سنگم بیاره میام.

سری تکان داد و رفت .

برگشتم و سمت مریم حرکت کردم ، نگاهی بهم ننذاخت و مشغول حرف زدن با دختر

کناری اش شد .

_مریم ؟

جوابی نداد .

_مریم ، با تو ام !

برگشت ناراحت نگاهم کرد و گفت:

_خوش گذشت ؟ حتما قرارم گذاشتید .

خنده ای کردم و گفتم:

_از کجا فهمیدی ؟ فردا صبح ساعت ده .

@Caffetakroman

با اعصابیت نگاهم کرد و غرید:

_خیلی بیشوری ، منو بگو چقدر به تو اعتماد داشتم .

به خونه که رسیدم ، خسته روی تخت افتادم .

مریم هنوز از دستم اعصابی بود .

از حرص دادنش لذت میبردم برای همین حقیقت و نگفتم.

در با شدت باز شد و پاشا داخل شد.

اختصاصی کافه تک رمان

در ، به جان خودم اون بی صاحب در ، یه در بزنی چیزی ازت کم نمیشه .

در جواب حرف هایم ، لبخند آرومی زد و کنار تخت نشست ، به خودم زحمت ندادم حتی
تکون بخورم.

پاشا.

نگاهم کرد و گفت:

جان.

امروز تولد پرهام ؟

اره احمق میخواد با زن و بچش بره مسافرت .

با تعجب گفتم:

چی ؟

_منم همین الان فهمیدم ، مامان و پلین افتادن به جون هم.

خنده ای کردم و گفتم:

_واویلا ، به نظرم داداش پرهام فرار کنه .

_کرده ، هنوز نیومده خونه ، پژمانم به پشتی بانی ازش نیومده و همه چی سر بابا خراب شده ، تا یکی دو ساعت دیگه این خونه قیامت به پا میشه حالا

ببین ، پلین کلی حرف به مامان زده ، مامانم که دیگه خودت میدونی.

با فکر اینکه پرهام روز تولدش چی میکشه ! دلم به حالش سوخت .

به پاشا نگاه کردم و گفتم:

_میگم بریم کمک داداش پرهام؟ فراریش بدیم از کشور بره یکی دو روز خوش بگذرونه .

پاشا با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

_ما دو تا هیچ چیز مشترکی غیر خانواده نداریم ؟

توی دلم عروسی بر پا شد ، پس اونم می خواست که چیز دیگه ای باشه !
_نخیر نداریم .

بلند شد و گفت:

_باشه چاره ای نیست ، بریم دنبال پرهام .

بلند شدم و با هم از اتاق بیرون رفتیم ، صدای جروبحت مامان و پلین میومد ، بدون اینکه
کسی بفهمه زود از خونه بیرون رفتیم .

سوار ماشین شدیم و رفتیم .

پاشا گوشی به دست پیام میداد .

_حواست به رانندگیت باشه.

گوشی رو کنار گذاشت.

دوباره پرهام و بغل کردم ، جوری رفتار می کرد که انگار داره میره سفر قندهار و ما بیخبریم !

پاشا به شانه پرهام زد و گفت:

_تا می تونی خوش بگذرون .

پرهام سری تکان داد و گفت:

_بهترین تولدی که تا حالا داشتم و جشن میگیرم ، آزاد و راحت .

خنده ای کردم و با خوشحالی نگاهش کردم.

شماره پروازشو اعلام کردند ، پرهام با لب های خندان خداحافظی کرد و رفت .

خیلی دور شد ، برای آخرین باز برگشت و داد زد:

_این بهترین هدیه تولدی بود که گرفتم ، ممنون.

منو پاشا بهم نگاه کردیم و براش دست تکان دادیم ، از فرودگاه بیرون رفتیم .

خواستم در ماشین و باز کنم که بازومو گرفت ، برگشتم .

نفس عمیقی کشید ، انگار استرس داشت ، حرفی نزدم ، بلاخره به حرف اومد:

— نهال... من... من... باید خیلی وقت پیش بهت میگفتم اما خب میدونی...

سرشو پایین انداخت ، چشم هایش را بست و گفت:

— من عاشقتم ، خیلی دوست دارم ، نهال خیلی خیلی دوست دارم.

چشم هایش را باز کرد و با ترس بهم نگاه کرد ، خاستم حرفی بزنم که زودتر گفت:

— میدونم دارم اشتباه میکنم ، ولی... ولی کاش از یه جای دیگه شروع میشد ، کاش هیچ

وقت برادرارم تو رو از یتیم خونه نمی گرفتن ، کاش من هیچ وقت

اینطوری نبودم ...

گیج و سردرگم بود ، دنبال کلمات میگشت و نمی توانست خوب حرف بزند ولی ادامه داد:

— کاش من یه پسر غریبه بودم و تو همون دختر پرورشگاهی میموندی ، میومدم یتیم خونه

و میگفتم که عاشقتم ، بعدشم حلقه ازدواج و آخرش به عنوان

عروس خانواده میومدی .

با ناراحتی سرشو پایین انداخت ، اشکی از چشمش چکید ، تند بغلش کردم ، محکم بغلش کردم .

_تمام این مدت منتظر همین بودم پاشا !

با صدای لرزان گفت:

_تو؟!... تو اعصابی نشدی ؟

از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

_از اینکه عاشقمی ؟ نه ، از اینکه انقدر دیگر گفتمی ؟ آره.

خنده ای کرد و با لبخندی که انتها نداشت نگاهم کرد ، یک شادی عجیب و غریب ، یک عشق ناگهانی و خیلی خیلی عجیب و غریب ، دو تا آدم متفاوت و

عجیب ، نه ما مال این دنیا نیستیم .

درست همون نقطه ای بودم که بهش میگفتن (شادی وصف نشدنی).

همون دنیای گل و بلبللی که انتظارشو داشتتم ، همون صبح تا شبی که همیشه میخواستم
با شادی با پاشا سپری کردم ، ولی چیزی نگذشت که دنیای گل

و بلبلم به یک کابوس تبدیل شد...

رو به روی سینان نشسته بودم و با ناباوری نگاهش می کردم .

((سینان:))

_خواهر منو پاشا کشته ... پاشا خواهر منو کشته و داره با خیال راحت زندگیشو میکنه ،
کسی که میتونه یه آدمو بکشه مطمئن باش میتونه دوتا آدمم

بکشه ، خواهر منو کشت ، حتما خواهر تو هم کشته ، بیرون دنبال مقصر نباش ، قاتل بیخ
ریش خودته دخترجون.))

با وحشت از جایم بلند شدم و داد زدم:

_همچین چیزی نیست ، دروغ میگی.

اطرافیان نگاهم می کردند و آروم پچ پچ می کردند ، سینان خونسرد و کمی خشن نگاهم
کرد و گفت:

—باور نمیکنی پپرس ، این واقعی ترین حقیقتی هست که تا حالا توی زندگیت شنیدی ،
اون آدمایی که الان کنارشونی قاتل خواهرتن .

اشک هایم شروع به ریختن کرد ، درمانده بودم ، انقدر درمانده که حتی توان مبارزه با
افکارم را نداشتم .

تند از کافه بیرون رفتم ، اولین تاکسی که دیدم برایش دست تکان داد و سوار شدم .
وحشتناک بود ، خیلی وحشتناک ، باورش که هیچی حتی نمیخواستم تصورش کنم .
اما دلیلی برای توجیح پیدا نکردم .

صدای زنگ گوشیم بلند شد ، با چشم های اشکی نگاهش کردم (پاشا) بود .

جواب دادم :

—عشقم ؟

حرفی نزدم و فقط اشک ریختم .

—نهال؟ گریه میکنی ؟

—رو به روی یتیم خونه میبینمت .

گوشی رو قطع کردم ، رسیده بودیم ، پول تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم ، به یتیم خونه نگاه کردم ، بازم برگشتم همینجا !

ولی این دفعه شما قبولم نمی کنید .

پاشا تاحالا اینجا نیومدی ، آدرسم نمیدونه ! ولی بزار یکم سختی بکشه .

دوباره و دوباره زنگ زد ولی جواب ندادم .

اعصابانی روی زمین نشستم ، این خانواده اومدن و خواهرمو ازم جدا کردن ، خانواده منو ، خواهر منو ازم گرفتن ، من فکر کردم زندگی اون بهتره ، اون

خوشحال تره ، اما اونا جونشو ازش گرفتن ...

اشک هایم نگاهمو تار میکرد ، ولی ماشینی که پارک شد ماشین پاشا بود .

بلند شدم ، به طرفم اومد ، با تعجب نگاهم کرد.

—چی شده ؟ نهال تو چت شده ؟ کسی اذیتت کرده ؟

فقط اشک میریختم و حرفی نمیزدم .

_سینان؟ سینان اذیتت کرده؟ چی شده؟

_چرا سینان؟ چرا سینان باید اذیتم کنه؟

محکم به شونه اش کوبیدم و داد زدم:

_چرا تو نه؟ تو... یه آشغالی! چطور تونستی خواهر سینان و بکشی؟ چطور میتونی همچین آدمی باشی، من فکر کردم تو فرق داره، فکر کردم آدم

خوبی هستی، من به تو اعتماد کردم، اما تو... تو یه قاتلی!

تند به دو طرفش نگاه کرد و گفت:

_آروم تر.

وحشت زده نگاهش کردم، حقیقت داشت، سینان راست گفت.

پاشا دستمو گرفت دستشو پس زدم.

_حقیقت داره؟

حرفی نزد ، با وحشت داد زدم:

_حقیقت داره؟ تو خواهر سینان و کشتی؟

_اونم خواهر منو کشت ، اینم بهت گفته؟

خشکم زد ، سرم داشت سوت میکشید ، این چی میگفت؟ بخاطر دعوای این دوتا خواهر من مرده؟

قدمی عقب گذاشتم ، توان ایستادن نداشت ، روی زمین افتادم .

سینان خواهر منو کشته! بخاطر انتقام از پاشا!

کنارم نشست ، عقب رفتم و جیغ کشیدم:

_گمشو ... برو... از اینجا برو...

گریش گرفت ، نگاهم کرد و گفت:

_بخدا نمی خواستم ، بخدا ...

_خفه شو... خفه شو ... نمی خوام صداتو بشنوم ...

از دیوار گرفتم و بلند شدم ، بلند شد ، خواستم برم که جلومو گرفت.

_خواهش میکنم گوش کن .

سیلی محکمی بهش زدم و داد زدم:

_خواهر من بخواطر تو مرد ، چه گوش دادنی؟

چیزی نگفت و کنار رفت ، رفتم .

اشک نگاهمو تار کرده بود .

کاش اینطوری نمی شد ، کاش هیچوقت اینطوری نمی شد .

شماره مریم و گرفتم...

دو هفته بعد ...

دو هفته بود خونه مریم بودم ، دو هفته بود از اون خانواده خبری نداشتم .

سرکار میرفتم ، توی یک بوتیک کوچیک فروشنده می کردم ، زندگی عادی که لایقم بود و ادامه میدادم .

هر چند دلتنگ بودم برای اون خونه و افرادش ، برای عشقی که خواهرمو کشت. دیگه حتی دانشگاهم نمی رفتم ، یه دختر افسرده که دیگه هیچ وقت نمی خنده. صدای زنگ خونه بلند شد ، بی توجه مشغول شستن ظرف ها شدم .

مریم داد زد:

_نهال ، میگه پندارم .

@Caffetakroman

ظرف از دستم افتاد ، صدای بدی داد ولی نشکست. برگشتم ، داخل خونه شد ، تند دست هایم را خشک کردم و به طرفش رفتم .

چمدونی دستش بود .

مریم با دیدن چمدون تند گفت:

_تو ام میخوای اینجا بمونی ؟

نگاه تندی به مریم کردم و گفتم:

—چرت و پرت نگو .

مریم ابرویی بالا انداخت و گفت:

—آها... من چی کنم... من برم نون بخرم ، نون نداریم .

—اره برو .

مریم تند از خونه بیرون رفت ، پندار نگاهی به خونه انداخت و با تردید گفت:

—اینجا میمونی ؟

حرفی نزدم و نشستم .

چمدونو گوشه ای گذاشت و نشست ، نگاهم کرد و گفت:

—مامان وقتی فهمید نفس مرده و تو نهال بودی ، سخته کرد .

—چی ؟

اختصاصی کافه تک رمان

_الان بیمارستانِ ، گفتم شاید بخوای بدونی ، وسایلاتم آوردم.

_ممنون...

_همچی رو فهمیدی حق داشتی ترکمون کنی ، اما کاش میپرسیدی .

نگاه تندی بهش کردم و گفتم:

_چی رو می پرسیدم؟ خواهرمن بخواتر دعوای احمقانه شما و سینان مرده.

پندار حرفی نزد ، بلند شد .

_خداحافظ

رفت و پشت سرش در و بست ، اشک هایم شروع به ریختن کرد ، کاش هیچی نمی فهمیدم ، من دلم میخواد پیش اون خانواده باشم ، کاش هیچی نمی

فهمیدم ، کاش کنجکاوی نمی کردم ، من الان باید توی اتاق خودم باشم ، همونجایی که برادرای مهربونم هستن ، پدر و مادرم هستن ، همونجایی که از

بچگی آرزوشو داشتم .

در باز شد و مریم داخل شد ، با دیدنم تند کنارم نشست ، هق هقم کل فضای اتاق و پر کرده بود ، تند بغلم کرد .

در آغوش گرفتمش و اشک ریختم ، خیلی به محبت نیاز داشتم ، من یک عمر از محبت مادرانه و پدرانه محروم بودم ، حالا با کوچک ترین محبت وابسته

میشم ، حالا دنبال هرکی که مهربونه میرم ، من خیلی ضربه خوردم ، جای همه زجر کشیدم.

_مریم... حاله بده... دیگه نمیخوام به کسی اعتماد کنم... دیگه نمیخوام عاشق بشم... دیگه نمی خوام بخندم... مریم من فقط میخوام بمیرم.

_هیس آروم باش، همچین چیزی نیست ، تو خوب میشی ، یه عمر بی خانواده زندگی کردی ، از این به بعدشم زندگی میکنی ، تو تنها نیستی ، من

هستم ، من به جای همه هستم .

از بغلش بیرون اومدم و نگاهش کردم ، لحظه ای از خودم بدم اومد ، تمام این سالها مریم و داشتم و بازم میگفتم بی کسم !

_تو همیشه کنارم بودی و من همیشه دنبال خواهرم بودم ، تو بودی و من دنبال خانواده میگشتم ، تو بودی و من میگفتم تنهام ، تو بودی و من تنهات

گذاشتم ، مریم من رفتم ولی تو بازم پیشم بودی ، تو تنها کسی هستی که هیچوقت تنهام نداشت .

لبخندی زد ، دستمو گرفت و گفت:

_ما به جز هم کسی رو نداریم.

با اینکه دلم گرفت ولی سرمو به نشانه تائید تکان دادم.

بازم برای شروع یک روز کسل کننده دیگه از خونه بیرون رفتم و راه بوتیک و پیش گرفتم

_ببخشید خانوم .

برگشتم پسر بچه گل فروشی به سمتم اومد و تمام گل هارو به دستم داد، تند گل هارو به سمتش گرفتم و گفتم:

_نمی خرم!

پسر بچه قدمی عقب گذاشت ، لبخند دلنشینی زد و گفت:
_هدیه است.

با تعجب نگاهش کردم که پا به فرار کردن .

برگشتم و راهمو ادامه دادم ، کارتی روی گل بود :

_ببخشید.

با فکر اینکه پاشا فرستاده لبخندی روی لبهایم نشست ولی تند جمعش کردم و خیلی جدی گل هارو توی سطل آشغال پرت کردم .

گروه موسیقی آهنگ میخواندن ، خواستم بی توجه رد شوم که با شنیدن اسم خودم ایستادم ، داشتن ترانه برای نهال میخواندن ؟

با تعجب لحظه ای نگاهشون کردم و راه خودمو پیش گرفتم .

خدایا خودت بخیر بگذرون .

پیر زن فال گیری راهمو گرفت.

_دخترم فالت بگیرم؟

_نه عجله دارم.

_از همین الان دارم آیندتو میبینم.

با کنجکاوی نگاهش کردم و گفتم:

_خب چی میبینی ؟

_دستتو بده .

دستمو دادم ، به کف دستم زل زد و گفت:

_مرد خوش قد و بالایی میبینم ، انگار چشمات آبیه ، موهاش طلایی ، خیلی خوشگله...

پوزخندی زدم و گفتم:

_عجب!

ادامه داد:

_دخترم این پسر بدجوری عاشقته ، میخواد که تا آخر عمر با تو باشه ، تو باید قبول کنی
وگر نه زندگیت تباه میشه !

خنده ای کردم و گفتم:

_کجا هست این مرد خوشگل ؟

پیرزن لبخندی زد و گفت:

_همینجا... پشت سرت .

برگشتم ، هیچکس نبود .

به زن نگاه کردم و گفتم:

_اینجا که کسی نیست.

زن لبخندی زد و گفت:

_فرار کرد.

دوباره نگاه کردم ، کاش فرار نمی کرد ، دلم خیلی تنگ شده براش...

راهمو پیش گرفتم و بلاخره به بوتیک رسیدم ، لباس کارمو پوشیدم و تا شب مشغول شدم...

@Caffetakroman

_خسته نباشی.

به غنچه (همکارم) نگاه کردم و لبخند زدم ، لباسمو عوض کردم و بیرون زدم.

هنزفری رو توی گوشم گذاشتم و زدم به خیابون...

به زوج ها نگاه می کردم ، اونایی که عاشقانه دست تو دست قدم میزدند ، اونایی که خوشحال بودند .

اختصاصی کافه تک رمان

به دور و بر نگاه می کردم ، به امید اینکه اتفاقی هم که شده ببینمش ، ما دو تا احمق بودیم ، وقتی کنارهم بودیم عاشقانه هامونو نگه داشتیم و خیلی

احمقانه شب قبل جدایی اعتراف کردیم.

چند روز دیگه هم گذشت و بازم خبری ازش نشد .

مریم با خوشحالی وارد اتاق شد و داد زد:

پیدا کردم ، بیمارستانی که مامانشون هست و پیدا کردم .

با خوشحالی نگاهش کردم ...

با استرس به دسته گل توی دستم نگاه کردم ، الان من برم چی بگم ؟

بیخشید که گولتون زدم ؟

پاشا مقصر مرگ خواهرم بود منم ترکتون کردم ؟

وسط پله ها ایستادم ، دو دل بودم ، الان واقعا چیکار کنم ؟

فقط اگه شد نگاهش میکنم .

از پله ها بالا رفتم ، توی سالن ، پژمان و پرهام نشسته بودند ، زود عقب رفتم و برگشتم ، پارسا از پله ها بالا میومد ، با دیدن من خشکش زد .
ناچار از پله ها پایین رفتم و از کنارش گذشتم .
از بیمارستان بیرون رفتم ، نتونستم مامان و ببینم.
_نهال.

برگشتم، پارسا بود ،خودشو بهم رسوند .

_باید حرف بزیم.

چیزی نگفتم و فقط سری تکان دادم.

حرفی نزدم و فقط نگاهش کردم ، سرشو پایین انداخت و ادامه داد:

_مرگ آزاد فقط یه اتفاق بود ولی مرگ نفس... اگه دنبال مقصری فقط سینان مقصره ،
نمی فهمم چرا انقدر بچگانه رفتار کردی اما یکم فکر کن ، اون

سینان بوده که با ماشین خواهرمونو زیر گرفته نه پاشا !

_من... من نمی دونستم.

_و نپرسیدی ، حتی فرصت ندادی برات توضیح بدیم ، اینکه الان مامان ما روی تخت بیمارستان خوابیده تقصیر توئه ، پی تونستی خودت بیای و حقیقت

و آروم آروم بهش بگیم ولی تو غیب شدی و پاشا هم مثل دیوانه ها حقیقت و فریاد زد.

اشک هایم شروع به ریختن کرد ، حق داشت ، اشتباه کرده بودم ، احمقانه رفتار کرده بودم.

_میخوام مامان و ببینم.

_نگو مامان ، دختر مامان خیلی وقت پیش مرده .

_پارسا...

حرفی نزد و نگاهشو ازم گرفت .

پارسا تو داداش منی ، هیچی نمی تونه اینو عوض کنه.

نگاهم کرد ولی حرفی نزد.

معذرت میخوام ... من واقعا اشتباه کردم ، من نمیدونستم، درک کن منم خواهرمو از دست دادم.

شکلاتی یا وانیلی ؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

بستنی رو میگم ، شکلاتی یا وانیلی؟

خنده ای کردم و گفتم:

منو بخشیدی ؟

به نظر من شکلاتی .

لبخندی زدم و سری تکان دادم.

در خونه رو باز کردم ، مریم تند بلند شد و روبه رویم ایستاد.

_خب چی شد ؟

_پاشا مقصر نبوده ، مرگ خواهر سینان فقط یک تصادف بوده که پاشا خودشو مقصر میدونه ، اون سینان احمقم زورش به خواهر من میرسه .

_یعنی چی ؟ سینان نفس و کشته ؟

_اره.

_وای خدای من اصلا بهش نمی خوره اون خیلی خوشگله.

چپ چپ نگاهش کردم و به اتاق رفتم ...

تمام مدت انگار یکی مثل سایه دنبالم بود ، روزها میگذشت و من بیشتر به این سایه عادت می کردم، خیلی اتفاقی خوش شانس شده بودم ، هر روز

پیرزنی بهم گل هدیه میداد ، شیرینی فروش ، پول شیرینی و حساب نمی کرد و میگفت :
_مهمون ما .

از وقتی که از اون خونه رفتم خیلی خوش شانس شدم ، عجیب تر این بود که درست روز بعد از اینکه پسر همسایه باهام سلام علیک کرد ، یه از خدا بی

خبری زد صورتشو ناکار کرد .

هم من میدونستم هم خودش ، همه این کارها کار پاشاست.

هر کاری می کردم ، این پهلو میشدم ، اون پهلو میشدم ولی خوابم نمی برد ، بلند شدم نشستم .

گوشیمو برداشتم ، این چرا بهم زنگ نمیزنه ؟ نمیگه دلم تنگ میشه ؟

من مقصرم اما غرورم نمیزاره برگردم .

_مریم ! مریم !

سرشو از زیر پتو بیرون آورد و با چشمای نیمه باز توی تاریکی که فقط چراغ خواب روشن بود نگاهم کرد .

_گوشیتو بده .

_خدا لعنتت کنه برا این بیدارم کردی ؟

گوشیشو از کنارش برداشت و بهم داد ، دوباره رفت زیر پتو و خوابید .

میتونم بگم این احمقانه ترین کاری هست که تا حالا کردم ولی شماره پاشا رو با گوشی مریم گرفتم ، کنار گوشم گذاشتم .

قلبم تند تند میزد و نفس های عمیق میکشیدم ، دلم حتی برای صدایش تنگ شده .

جواب نداد، دوباره زنگ زدم .

صدای عصبیش توی گوشی پیچید:

_چییه؟

دستمو جلوی دهانم گذاشتم تا نخندم ، نصف شب بهش زنگ میزنم و اون اینطوری جوابمو میده.

_میخندی؟

دوباره خندیدم ، هرچقدر سعی می کردم نفهمه ولی باز نمی شد .

_نهال؟

خنده روی لبهایم ماسید ، شناخت!

نمی دونستم چیکار کنم ، شروع کردم به فوت کردن .

_داری چیکار میکنی؟

خندیدم و دوباره فوت کردم .

_نهال تویی؟

دو تا فوت کردم و تماس قطع کردم .

خنده بلندی سر دادم که مریمم بیدار شد .

خندیدم و گفتم:

_بخواب بخواب.

_مرگ .

صداشو شنیدم دیگه راحت میشه خوابید.

این مسخره بازی که در آوردم خیلی حالمو خوب کرد.

یک روز خسته کننده دیگه رو سپری کردم و توی راه برگشت به خونه بودم .

_نهال .

صدای پاشا بود ، با خنده برگشتم ، کسی نبود ، نگاهی به دور و اطراف انداختم ،هیچکس توی کوچه نبود .

خیالاتی شدم .

نا امید به راهم ادامه دادم ، دیگه تا کی میخوای نیای ؟ تا کی باید بدون تو باشم ؟

به خونه رسیدم ، مرد قد بلند خوشتیپی با موهای طلایی پشت به من روبه روی خونه ایستاده بود .

پاشا...

دویدم و محکم از پشت بغلش کردم .

پاشا عذابم نده ، ترو خدا ، دیگه بسه ، من دوست دارم پاشا .

برگشت ، با مهربونی نگاهم کرد و دوباره در آغوشم گرفت .

لبخندی واقعی بعد مدت ها روی لبهایم نشست ، لبخندی که حتی نمی تونست میزان شادیمو نمایش بده .

بویی که مدت ها میان گلها و ادکلن ها دنبالش میگشتم ، من دقیقا توی تاریکی زندگی میکنم و پاشا دقیقا همون نقطه روشنی هست که میخوام .

خواستم جدا بشم که نگذاشت ، خندید و محکم تر بغلم کرد .

دلَم برای صدای خنده هاشم تنگ شده.

خندیدم و گفتم:

ما چقدر لوس شدیم ، نمی تونیم یک ماه بدون هم تاقت بیاریم .

سری تکان داد و گفت:

42_ روز .

نگاهش کردم ، خندید و گفت:

42_ روز و 14 ساعت ، دقیقه اش هم بگم؟

خندیدم و سرمو تکان دادم.

به خونه رفتیم ، نگاهی به خونه کوچک و قدیمی ساز داغونی که کلا 40 متر نمی شد انداخت و با تردید گفت:

42_ تو اینجا میمونی ؟

42_ شما برادرا مثل اینکه تا حالا همچین خونه ای ندیدید ، پندارم همین و گفت.

42_ پندار آدرس اینجارو پیدا کرد .

مریم تند از اتاق بیرون اومد و بدون هیچ سلام و علیکی گفت:

—چه جویری؟

با تعجب به مریم نگاه کردم که در کمال پرویی اومد و کنارم نشست .

پاشا لبخندی زد و گفت:

—انگار قبلا همراه نهال اومده سرکار شما ، منم ازش خواهش کردم که پیداتون کنه ، اونم از طریق سرکارتون اینجا رو پیدا کرده ، بعدشم که من چند

وقت دنبال نهال راه افتادم و امروز بلاخره اومدم.

مریم ابرویی بالا انداخت و آرام در گوشم گفت:

—این عاشقته .

با غرور نگاهش کردم و گفتم:

—تازه فهمیدی.

پاشا نگاهم کرد و گفت:

—بریم بگردیم؟

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

—دیر نیست؟

—بلند شو.

بلند شدم و همراهش بیرون رفتم، مریم کاملاً دپرس شد.

همونطور که قدم میزدیم گفتم:

—باید حرف بزنیم و مشکلاتمونو حل کنیم، هرچی نباشه یه عمر باهمیم.

با گفتن (یه عمر باهمیم) لبخندی روی لبهایم نشست.

روبه روی ایستاد و گفتم:

—باید فکر کنیم ببینیم چطوری مامان و بابا رو راضی کنیم برای این رابطه...

سرمو کج کردم و با چشمای گرد و خندون نگاهش کردم، خندید و گفتم:

نه اونطوری کنی ، نمیتونم فکر کنم .

خندیدم و چشم چرخوندم.

سری تکان داد و گفت:

نه نه اینکارا رو نکن نمی تونم تمرکز کنم .

چرا؟

خندید و چیزی نگفت .

وارد فروشگاهی شدیم و رفت کلی ورقه کاغذ خرید .

اینا چیه ؟

میخوام فکر کنم ، چند دقیقه جلوی صورت بگیر فقط .

ابرویی بالا انداختم و با تعجب نگاهش کردم ، جدی بود .

با اعصابانیت برگه هارو از دستش کشیدم و توی صورتش پرت کردم و داد زدم:

_مشکلت چیه احمق؟

_اخه خیلی خوشگلی .

مثل شیر وحشی که رام شده باشه آروم نگاهش کردم و احمقانه گفتم:

_واقعا؟

خندید و گفت:

_اره

روی نیمکت پارک نشستیم.

پوفی کرد و گفت:

_منو بخشیدی؟

_نه هنوز باهات قهرم برا آزمایشات فیزیکی شیمیایی باهات اومدم بیرون ، میخوام ببینم

توی هوای سرد چقدر طاقت میاری.

خندید و نگاهم کرد .

نهال اون فقط یه...

_میدونم یه تصادف بود، تو رو مقصر نمیدونم .

لبخندی زد ، نگاهی به بستنی فروشی کردم ، تند گفت:

بستنی بخوریم؟ بستنی میخوای؟

@Caffetakroman

خندیدم و سری تکان دادم .

بلند شدیم و وارد مغازه شدیم .

پاشا همونطور که به بستنی ها نگاه می کرد رو کرد به فروشنده و گفت:

_دوست دختر من به طالبی حساسیت داره ، منم خیلی دوستش دارم ، طالبی رو نمیگم ،

منظورم دوست دخترمه ، دوست دارم طالبی رو امتحان کنه ،

چیزی نداری همون طعمی باشه ؟

پیرمرد خندید و نگاهم کرد ، با اعصابانیت به پاشا نگاه کردم که اینطوری خجالت زدم
میکنه.

بلاخره از پاشا جدا شدم و به خونه رفتم .

انقدر خسته بودم که مرخصی گرفتم، مریم سرکار بود و تنها بودم.

در خونه زده شد ، بلند شدم و در و باز کردم .

دختر و پسری ایستاده بودند ، با تعجب گفتم:

_بفرمایید؟

_نهال خانوم؟

_خودمم.

_آقا پاشا مارو فرستاده دنبال شما، همراه ما بیاین.

اختصاصی کافه تک رمان

ابرویی بالا انداختم و تند کیفمو برداشتم و همراهشون رفتم ، سوار ماشینی شدیم .

به آرایشگاهی رسیدیم ، تند روی میز نشاندنم و شروع به آرایش کردند .

چیزی نپرسیدم ، هرچه که از پاشا آید خوش آید !

موهایم را لخت کردند و پیرهن زیبای کالباسی دستم دادند ، پیرهن را پوشیدم ، کفش های کالباسی را پا کردم.

بلاخره رو به روی آینه قدی ایستادم ، فوق العاده شدم .

دوباره همون دختر اومد و گفت:

_خانوم بیاید .

دنبالش از آرایشگاه بیرون رفتم و سوار ماشین شدم .

روبه روی رستوران بزرگ و شیک ایستاد ، پیاده شدم ، برگشتم ولی رفتند .

عصبی دنباله پیراهنم را دستم گرفتم .

وارد رستوران شدم ، هیچکس نبود ، پیش خدمتی به سویم اومد .

_خانوم از این طرف .

به دنبالش از پله ها بالا رفتم ، شعم و گلبرگ های رز قرمزی که روی زمین ریخته شده بود و چراغ خاموش ، با آهنگ ملایمی که پخش میشد ، فشارو

رمانتیک کرده بود.

پیش خدمت بلافاصله پایین رفت .

دستی روی شانه ام نشست ، برگشتم ، پاشا بود ...

_چیکار میکنی؟

خندید و بشکنی زد .

تیکه ای روشن شد و گروه موسیقی شروع کردند به نواختن .

با خوشحالی نگاهش کردم ، برای من بود تمام اینا ، برای اولین بار توی زندگیم یکی انقدر دوستم داره .

پاشا انگار برای سخنرانی آماده بشه ، دستی به موهایش کشید و گفت:

_من خیلی دوست دارم ، اینو که میدونی دیگه.

سرگردون سری تکون داد و گفت:

بخدا یادمه ها فقط استرس گرفتم .

خندیدم و منتظر شدم حرفشو بزنه .

نهال من ادم شوخ و شنگی نیستم ، اگر میبینی میخندم و شوخی میکنم برای توئه
بخاطر توئه ، یعنی تو فرق داری .

اینم میدونم.

اینم میدونی؟ خب چیزه ، دوست دارم همش کنارت باشم ، عاشق شدم دیگه .

دوباره خندیدم و گفتم:

اینم میدونم.

میدونی؟ خب میخوام تورو ببرم خونمون .

هیجان زده نگاهش کردم و گفتم:

__واو! داره خوب میشه .

خندید و گفت:

__نه به عنوان دختر خانواده به عنوان عروس خانواده .

قلبم شروع کرد به تند تپیدن و هیجان زده نگاهش کردم.

ناگهان زانو زد و جعبه قرمز از جیبش بیرون آورد و بازش کرد .

با هیجان دست هایم را روی دهانم گذاشتم ، خندید ، خیلی استرس داشت ، صداش می لرزید.

__میشه باهام ازدواج کنی ؟ عروس خانوادمون میشی ؟

جیغ بلندی کشیدم و خودمو توی بغلش انداختم:

__بله... بله... بله... بله... بله .

بلند شد و همونطور که بغلش بودم ، پاهایم را از زمین کند و شروع کرد به چرخیدن ، سوت و دست کارکنان بلند شد و آهنگ شادی نواختن .

ایستاد و انگشتر و دستم کرد .

هر دو زدیم زیر گریه ، مثل احمق ها !

ما دو تا مثل احمق ها سال ها عاشقانه زندگی میکنیم .

مثل احمق ها الکی میخندیم .

ما دو تا احمقیم که عاشق شدیم.

من به زندگی رسیدم که حتی توی رویاهایم هم نمیدیم!

کی فکرشو میکرد ؟ دختر پرورشگاهی که من باشم ، بشه دختر و عروس همچین خانواده ای !

کی فکرشو میکرد دختر پرورشگاهی بتونه عاشق بشه بتونه پولدار بشه ، کی فکرشو میکرد بتونه بخنده ؟

زندگی پر از قافل گیری و چیزهای خوبه ، دنبال رویاهات برو...

خوبیش میدونید کجاست ؟ این که ما یه خانواده شادیم !

نازیلا و پژمان بلاخره بچه دار شدند .

پندار با دختر مهربونی ازدواج کرد .

پارسا و دنیا هم به هم رسیدند.

اختصاصی کافه تک رمان

پلین و پرهام صاحب یه دختر شدند و با آرون خوشحال و شاد زندگی کردند.

مامان و باباهم با شادی خوشبختی بچه هایشان را تماشا کردند.

پایان

@Caffetakroman